ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
الحسب الحکم حضور فیض گنجور حامی دین شریفین جناب نواب کلب علیخان بہادر والی ریاست مصطفیٰ آباد
مثنوی حسن و عشق ۱۳۰۵ھ
از تصنیف لطیف مخدومی و معظمی جناب احمد خان صاحب صوفی مدظلہ العالی
طبع فی المطبع المسمّیٰ بمطبع مفید عام الکائن فی بلدہ اکبر آباد

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
حسب الحکم حضور فیض گنجور جامع حسن شمس الفیض جناب نواب کلب علیخان بہادر والی ریاست مصطفی آباد
مثنوی حسن عشق
از تصنیف لطیف مخدومی معظمی جناب احمد خان صاحب صفی مدظلہ العالی
طبع فی المطبع المسمی بمفید عام الکائن فی بلدہ اکبرآباد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای ز تو روی حسن را غازه | عشق از تو بلند آوازه
حسن را بر سرِ عتیب کنی | جانِ عشاق ناشکیب کنی
روی گل در چمن بیفروزی | دلِ بلبل بداغ میسوزی
شمع و پروانه در رهت سوزان | زدی آتش بداغ افزوان
هر کرا داده لب و جانے | هست از عشق تو سخن رانے
همه اشیا بعالمِ ایجاد | همدگر بست عقدِ مهر و داد

ذرّه با مهر آشنا شده است — عاشق کاه کهربا شده است

عشق کرده است کارهای نفیس — بسته آهن است مقناطیس

قطره را بحر و بحر را کان داد — خاک را جسم و جسم را جان داد

شاخ را لعل داد و گل را زر — دانه را نخل و در نخیل ثمر

از صدف گوهر است و لعل از سنگ — زر دهد غنچه را و گل را رنگ

رازق ما و خالق هر شئے — او بخود قائم است و ما از وے

عقل در راهِ او سپر انداخت — در گریبانِ خویش سر انداخت

سالکِ راه او ز خود حیران — مرغِ سدره بماند از طیران

در نگنجد بفهم و در ادراک — او خداوند پاک و ما از خاک

همه آورد از عدم بوجود — جود او کرد خلق را موجود

همه مهمانِ خوانِ احسانش — سر نهاده بخطِ فرمانش

هر زمان ابرِ جودِ ربِّ کریم — در صدف قطره کرد دُرِّ یتیم

آنکه فرمانِ او نکرد قبول — شد چو شیطان بخلق زار و ملول

گر کند حکم بر ابابیلان — سنگ ریزند بر سرِ پیلان

موسیٰ را اگر دهد عونے — غرق سازد به نیل فرعونے

باز از آب سوی نار برد
آتش و آب را بکار برد

بارگاهش بلند از ادراک
ذره بر چرخ کی پرد از خاک

قید هر دو جهان برایش نیست
همه جا هست و هیچ جایش نیست

آسمان کرد بی ستون قائم
ماه و خور بهر گردش دائم

آنچه ز آثار صنع می بینی
از ریاض صفات گل چینی

فکر در ذات چون نگداز آمد
قطع این ره نکرد و باز آمد

فکر و اوهام در صفات رسد
ما عرفناک تا بذات رسد

ای جهان پرور و جهان آرای
خاک ناچیز را روان بخشای

همه از حکم تو زمان و زمین
روشن از نور تو مکان و مکین

بی نیازی و خلق از تو بناز
که در تست بر رخ ما باز

ای خوش آنکس که با تو همراز است
بر رخ او در کرم باز است

می نوازی بصد نوا ما را
میرسانی بمدعا ما را

ما همه عابد و تو معبودی
ما نبودیم و تو خدا بودی

روزی این بود ما شود نابود
تو چنانی که گم نخواهی بود

تو که قائم بذات خود هستی
نقش جاوید بهر خود بستی

ما ز خاکیم و نقش آب همه — پسر خاک و بو تراب همه

صمدی و بذات خود احدی — نی کسی را تو والد و ولدی

ذاتش از چون و از چگون بیرون — هر چه وصفش کنی ازان افزون

آنچه داری بفهم نیست خدا — که خدا از عقول هست جدا

هر کرا تن ز ما و طین باشد — چون بآن ذات همنشین باشد

مرکز آب و خاک شد اسفل — نزد و تا خدای عز و جل

چون ترا گفت احسن تقویم — شکر او کن که کبریاست کریم

از کرم آنکه این کرامت داد — آدمی کرد و پاک صورت داد

تو پی سجده سر چه اندهی — از منی و منی ز سر نه نهی

حکم او در پذیر و شاهی کن — گر گنه رفت عذر خواهی کن

هر که در حکم کبریا شد راست — کبریا داد هر چه از وی خواست

بندهٔ اوست از همه آزاد — بندگی کن که بندگیست مراد

دل و فکرش چو نو رسه بغبار — سر و سوداش باغ و باد بهار

نام او تشنه را چو آب حیات — ذکر او بر زبان چو قند و نبات

با خودی کی خدا شناس شدی — حیف باشد که با خدا نخودی

خاک شو خاک در رہش چندان ‏ ‏ ‏ کہ غبارت دمد گلِ خندان

گر نوازش بصد نوا بینی ‏ ‏ ‏ ق کرم و لطف از خدا بینی

شکر و احسانِ او فراوان کن ‏ ‏ ‏ بہرِ نعمت ہر آنچہ گفت آن کن

نعمت از شکر میشود افزون ‏ ‏ ‏ کفرِ نعمت کند دلِ تو خون

ہر زمان نعمتِ خدا لاریب ‏ ‏ ‏ میرسد بر تو از خزانۂ غیب

تا بکی شکرِ آن تو اے کرد ‏ ‏ ‏ ہم سزاوار او ندا ے کرد

آنکہ جان داد و چشم و گوش ترا ‏ ‏ ‏ ق طاقت و جسم و عقل و ہوش ترا

میدہد روزی از خزانۂ غیب ‏ ‏ ‏ ہنرت داد و صورتِ بی عیب

ہر مرادے کہ آوری در دل ‏ ‏ ‏ گردد از فضلِ کبریا حاصل

پس چرا بر درش نباشی خاک ‏ ‏ ‏ کہ ز لوثِ زمانہ گردی پاک

صوفی از لوثِ این جہانِ فانی ‏ ‏ ‏ کہ دہد آب و خاکِ ما برباد

مناجات بدرگاہِ قاضی الحاجات

ای خداوندِ آسمان و زمین ‏ ‏ ‏ دامنِ من گرفت دیوِ لعین

از رہِ راست کجرو و سرکش ‏ ‏ ‏ گوید از من کہ پای خود درکش

دستِ من گیر و رہنما می باش ‏ ‏ ‏ حافظم از رہِ خطا می باش

گر تو هادی راه من نشوی — حامی من زرا هزن نشوی

افگنم خویش را بغار عمیق — همت از من بود ز تو توفیق

گل رویم که آب دادهٔ تست — راه بر روی من کشادهٔ تست

چون کنم راه بی حمایت طے — که رهت دور و دشمنی در پے

از ازل این عدو نار سرشت — دشمنی کرد با پدر به بهشت

خارها چون خلید در پایش — گشت از خلد بر زمین جایش

بهر اولاد عهد محکم بست — که بما نیز باز یابد دست

گر تو از دست او امان نه دهی — دست در دست گمرهان دهی

همه از بیخودی ز پا افتند — از ره راستی جدا افتند

ما همه ره رویم از اول — راه تاریک و فضل تو مشعل

اندرین وادی نفس سوزان — دور هستم ز مشعل افروزان

همرهان رانده اند بس محمل — در پس شان منم ز خویش خجل

راه گیران بمنزل مقصود — در گذشتند از زیان و سود

من و صد خار در کف پایم — وادی هولناک شد جایم

ما گنهگار و نام تو غفار — وقنا ربنا عذاب النار

عابدان مایهٔ نکو دارند مستحق عفو گنهگارند

گر کسی سیم و دسوی بازار پر کند جیب خویش از دینار

من تهیدست و منزل جانکاه بار عصیان بدوش و سنگ براه

رحم کن بر مسافر رنجور که رسد پیش تو ز راه دور

چشم بسته بره نفس گم کرد در تهٔ خاک رنگ رویش زرد

باهمین گفتگو چکند دل صد چاک را رفو چکند

اندران غار تیره وحشت خیز گر دهی جام وصل خود لبریز

حل شود مشکل من ناکام مست خیزم بروز حشر از جام

روز محشر اگر کنی انعام چشم خاصان فتد بسوی عام

روزگارے خطاے تو کرم صدگنه بر عطاے تو کردم

تو کریمی و لطف تو عام است هر کسی را امید انعام است

گر تو رحمت بهشت خاک کنی خاک را از گناه پاک کنی

کم نگردد ز فضل و رحمت هیچ تکیه بر فضل تو عبادت هیچ

گر غلامے ز پیش سلطانے راه گیرد سوے بیابانے

باز آید بحیله و آزرم شاه را دل شود به بنده نرم

من ہمہ اے بندہ پرورِ عادل
آمدم پیشت از گناہ خجل

جرمِ من بخشش و درپذیر مرا
سخت چون بندگان بگیر مرا

صرف شد عمرِ من بجو و الہوی
ہمچو من در گنہ نہ زیست کسے

نامۂ من سیاہ و من خوشحال
سرنگون است کاتبِ اعمال

حالِ زارِ گناہگار مپرس
جرم و عصیانِ بیشمار مپرس

لیکن از رحمتت نیم مایوس
میخورم بر گناہ خود افسوس

الٰہی ببین کہ با وجودِ گناہ
تکیہ بر فضلِ تست شام و پگاہ

آنکہ در کشت دانہ نفشاند
باز او را امیدِ خرمن ماند

صوفیِ تو کہ خیرہ سر افتاد
پاے در رہ نہاد و بر افتاد

تو شوی رہنما و دستش گیر
کہ کند رحم پادشہ بہ فقیر

چون گدا بر درِ غنی آید
دامن حرص و آز بکشاید

آن غنی زر بدامن افشاند
نا امید از درش نمیماند

تو چنانی کہ خسروانِ زمین
بر درِ پاک تو نہند جبین

یافتند از تو خسروانِ ہستی
احکم الحاکمین غنی ہستی

از درِ خویش چارۂ من ساز
صوفیِ خاکسار را بنواز

لطف کن لطف ای لطیف خبیر | که غنی رحم میکند به فقیر

در نعت حضرت سرورِ کائنات علیه السلام و الصلوٰت

خسرو دو جهان شفیع امم | شمع کاخ حدوث و نور قدم

رحمت حق خلاصهٔ کونین | فخر عالم وسیلهٔ دارین

انبیا چون نجوم شب افروز | او چو خورشید آسمان روز

نور او ساق عرش را قندیل | همچو پروانه گرد او جبریل

لمعه چون برون فگند آن نور | آسمان و زمین گرفت ظهور

از سر عرش تا بسیطهٔ خاک | گشت روشن ز خسرو افلاک

مهر و مه انجم و سحر بنگر | همه روشن ز یک گهر بنگر

بود یک شمع در ازل که ازان | گشت پر نور قصر کون و مکان

چون پی نورش آن جهان شد تنگ | این جهان شد عیان بصد نیرنگ

آدم از خلد بر زمین آمد | خاتم خاک را نگین آمد

قد آدم فگند چون سایه | آفرینش گرفت سرمایه

همه از نسل آن ستوده شیم | بوجود آمده ز کتم عدم

خاک آباد شد ز اولادش
شد سراندیب جاے ارشادش

ہر کہ از انبیا ظہور گرفت
حصۂ خویشتن ز نور گرفت

داد عیسیٰ بشارتے بعبید
بعد من آید اسمہ احمد

ہر کہ بر روے قوم در بکشاد
خبرِ آمدِ محمد داد

یونس از شوقِ او بہ بطنِ حوت
ریخت از دیدہ گوہر و یاقوت

شوقِ او بود در دلِ اسحاق
گشت نادیدہ روے او مشتاق

چشمِ یعقوب بہرِ نظّارہ
ریخت بر مہر و ماہ سیّارہ

یوسف از جستجو بچاہ افتاد
باز از چاہ راہِ مصر گشاد

صالح آمد مہارِ ناقہ بدست
او حدی خوان شد و جہان شد مست

بہرِ او ساخت کعبہ ابراہیم
عشق مے ریخت از کلامِ کلیم

روشن از نورِ او جبین بجبین
خبرش داد ہر گزین بگزین

دستِ دل دامنِ بہار کشید
چشمہا کحلِ انتظار کشید

تا رسید آن زمانِ راحت بخش
کہ برین خاک او جہاندہ رخش

شہسوارے بعہدِ نوشیروان
برد بازی ز خسروانِ جہان

گل شگفتہ ز باغِ عبد اللہ
گشت آغوشِ آمنہ چون ماہ

چمنِ روزگار شد خندان | شاد گشتند آرزومندان
نورِ اسلام در گرفت جهات | زد لگد عالمی به لات و منات
سرنگون شد بتانِ دیر و حرم | عزّ و عزّی برفت از عالم
قصرِ نوشیروان فتاد به خاک | گشت از لوثِ کفر عالم پاک
شور و فریاد کرد دیوِ رجیم | که عیان گشت دینِ ابراهیم
صبحدم بلبلانِ بُستانی | تهنیت خوان بصد نواخوانی
پای کوبان چو شد عروسِ بهار | گلفشان گشت مرغ از منقار
شجر و برگ از هبوبِ نسیم | گاه در وجد و گاه در تسلیم
لبِ غنچه بخندهٔ دلکش | زده در جان بلبلان آتش
در گلستان صبا نمیگنجد | بوی گُل در قبا نمیگنجد
لبِ گل گفته حرفِ امنیّت | مرغ با مرغ گفته تهنیّت
سروِ قامت کشید از شادی | خواست قمری ز سرو آزادی
گل سوری بهر روش افتاد | فرشِ مخمل شده برای باد
رنگ لاله چو در چمن جوشید | خاک همرنگ ارغوان گردید
آتشِ کفر سرد شد چون آب | گشت آباد این جهانِ خراب

وانکه آن سیدِ رسل بجهان — در کفی تیغ و در کفی قرآن

آنکه از شرع روی خویش بتافت — زخم از تیغ آبدارش یافت

وانکه قرآن گرفت و گشت مطیع — بهر او شد بروزِ حشر شفیع

حلقه در گوش جبرئیل امین — از سمک تا سماک زیرِ نگین

سنگ را لعل از نظر میکرد — شجر خشک بارور میکرد

قامتش سرو جویبار بهشت — سایه اش رفت و شد بهار بهشت

بر زمین آمد آن گران مایه — لیک ناورد قدِ او سایه

دیدهٔ حوریانِ پاک سرشت — یافت از سایه روشنی به بهشت

از پی نقشِ پای شاهِ زمین — سنگ شد موم و نرم شد آهن

چاشنی بخش از کلامِ مبین — چاهِ شور از لعاب او شیرین

دستِ او آن در کمال گشود — که صفِ بدر را هلال نمود

سنگ ریزه چو زد بجنگِ حنین — برد از کافران بصارتِ عین

در عذابِ خدا تراخی بخش — دعوتِ تنگ را فراخی بخش

تشنگان را چو میهمان میکرد — نهر ز انگشتِ خود روان میکرد

سایه گم از قدِ همیشه بود — بر سرش ابر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده ... ماه ز انگشت او دو نیم شده

بر سرش آیۂ لعمرک تاج ... هست اسریٰ بعبده معراج

فاستقم استقامتش داده ... راستی بهر قامتش داده

دامنش بود دامن گلچین ... گه ز طٰهٰ و گاه از یٰسین

والضحیٰ آیتے ست از رویش ... هست واللیل وصف گیسویش

گر تو قرآن تمام برخوانی ... همه قرآن بوصف او دانی

هر کرا مدح حق تعالیٰ گفت ... در وصفش تو کے توانی سفت

هر که ممدوح کبریا باشد ... او بری از ثنائے ما باشد

ما ز خاکیم و او ز عالم پاک ... نور او از کجا کجا این خاک

بود آدم ولے ز آدم بیش ... خاک آدم همین وجودش پیش

پیکر آدم و وجودش بین ... کو نبی بود و آن به ماء و طین

پیشوائے جهان بنور قدیم ... فخر اسحٰق و فخر ابراهیم

مظهر کبریا و نور خدا ... در صفات بشر شریک جدا

صد زبان داشته پیش او ابکم ... سخنش منجر بگوش اصم

ذات مولیٰ بهر نفس میدید ... چشم حق بین به پیش و پس میدید

گر براہے چو بوے گل بگذشت　　راہ و بازار از و معطر گشت

عاشقان رو نورد بر بویش　　می رسیدند شادمان سویش

ہر کجا او بخوش خرام آمد　　شجر و سنگ در سلام آمد

سجدہ کردند اشتر و حیوان　　پاش بر خاک و فرق بر کیوان

در شب تیرہ چون تبسم کرد　　عائشہؓ یافت آنچہ او گم کرد

جلوہ حق رفیق جلوت او　　لی مع اللہ انیس خلوت او

با صحابہؓ گہے رفیق و ندیم　　گہ بغار حرا شدی چو نسیم

یار غارش کہ گفت لا تحزن　　بود در غار ثور پہلو زن

چار یارش کہ رکن دین بودند　　یار و جانباز و ہمنشین بودند

ربع مسکون اگر قرار گرفت　　از وجود چہار یارؓ گرفت

ہر یکے رکن ملت و ایمان　　ہمچو کعبہ بچار حرف عیان

چون عناصر باعتدال تمام　　حکمران در مدینۂ اسلام

یار غارش خلیفہؓ اوّل　　کہ بصدق است در جہان افضل

ملکہا فتح شد ز تیغ عمرؓ　　شام را داد رنگ روے سحر

نور اسلام در جہان افگند　　غصہ در جان دشمنان افگند

کانِ جود و حیا امیرِ جہان
بود عثمان رض مرتب قرآن
خانہ زادِ خدا علیِ ولی رض
کہ بشہرِ نبی در است علی رض
درِ خیبر بدستِ خود برداشت
خویش را بر در ہمیبر داشت
صفتِ شانِ تو با وضو برخوان
رَضِیَ اللّٰہُ وَ ھُمْ رَضُوا برخوان

مناجات بحضور جناب سرور کائنات علیہ السلام و الصلوٰۃ

ای رسولِ خدای بخشندہ
بر تو رحمت ز آفرینندہ
یک نگاہِ کرم بحالم کن
اندرین بوستان نہالم کن
سوے خود خوان باحترام مرا
بکن از لطف شاد کام مرا
نیستم گرچہ در خورِ رحمت
لیک ہستی تو غمخور امت
گنہ بیشمارِ این مسکین
می نگنجد با آسمان و زمین
ہست شام و سحر ز تو امید
کہ سیہ نامہ گردد از تو سپید
گر شفاعت کنی بروزِ نشور
گردد از نامہ ام سیاہی دور
گر گنہ کردم از سیہ مستی
تو شفیعِ گناہِ من ہستی
چون منی تیرہ رای و خیرہ سرے
کس نہ بینی درین جہان گرے

شادمانم کنے بصد رحمت
کہ تو خواندے بزمرۂ امت

ای وجودِ تو رحمتِ عالم
شدہ از خدا شفیعِ امم

چشمِ رحمت بحالِ من بکشا
دورم از تو درِ چمن بکشا

سوی یثرب بخوان ودستم گیر
کہ ہوا شد بپای من زنجیر

ہوسِ مال وزر زبونم کرد
فکرِ اہل وعیال خونم خورد

غمِ دنیا گرفت دامنِ دل
بادِ صرصر وزد بہ گلشنِ دل

خواستم بارہا کہ برخیزم
من ہم از خاکِ ہند بگریزم

لیکن از بختِ شوم شامِ امید
تیرہ ماند ونشد چو صبحِ سفید

مہرِ امید در سحاب بماند
بخت چون چشمِ من بخواب بماند

پیشِ من مردمانِ روشن دل
برنہادند بار بر محمل

من بحسرت نگہ کنان ہر سال
باز ماندم چو مرغِ بے پر وبال

حسرتِ من ببین ترحم کن
غم واندوہِ سینہ ام کم کن

زود برخوان سوی مدینہ مرا
دل شکستہ چو آبگینہ مرا

گر بشہرِ تو شادمان آیم
بینم آن شہر ودر فغان آیم

روضۂ تو کہ باغِ رضوان است
بہرِ من راحتِ دل وجان است

گرد آن روضهٔ جنان گردم / بر سر شمع چون دخان گردم

نقد جانِ حزین نثار کنم / طوفِ آن روضه بار بار کنم

پیشِ محراب سر نهم بسجود / بر زبان رانم این سلام و درود

السّلام ای نبیِّ عالی قدر / ابروی تو هلال و رویت بدر

السّلام ای محمّدِ عربی / مکّی و هاشمی و مطلبی

السّلام ای شفیعِ روز جزا / چاره سازِ جهان و کهفِ ورا

السّلام ای نگارِ عرش خرام / اینهم ادنیٰ برای تست سلام

صد سلام و درود نامحدود / گاه از بندگان گه از معبود

هر زمان باد تا بروزِ حساب / بر تو بر آلِ پاک و بر اصحاب

ما همه همچو خس بروی آب / تو چو درِّ یتیم در گرداب

بی رخت دیدهٔ جهان بی نور / در زمینی ز چشمِ ما مستور

تشنه لب در فراق بیتابیم / آنچنان بخاک و بی آبیم

تو همانی که عرش پیمودی / زیب افزای لامکان بودی

این چه افتاد در دلِ پاکت / کز عالم پسند شد خاکت

تا تو در خاک رفته‌ای ای گل / خاک بر فرقِ ماست چون بلبل

طبقاتِ زمین ز نورِ تو پُر نور — بی جمالِ تو چشمِ ما شد کور

خیز از خاک و زاریم بنگر — بهرِ خود اشکباریم بنگر

تا تو در خاک کرده آرام — خواب بر چشمِ عاشقست حرام

ماه خوابِ تو در کمال آمد — یکهزار و سه صد سه سال آمد

تلخ کی غم خورند مهجوران — رنجِ دوری کشند رنجوران

آفرین بر تو ز آفرینش باد — که تو در خاک داری از ما یاد

از لبِ ما سلام می شنوی — وز ملائک پیام می شنوی

تو چنین غمگسارِ ما هستی — ما ز تو غافلیم و از هستی

صوفیِ بیدل و جگر چه کند — دگرش زیست بیخبر چه کند

رفت عمرش بباد و کار نه کرد — بختش از خواب هوشیار نکرد

بهوا و هوس بسر کردم — روی خود زرد بهرِ زر کردم

خواهم از تو که همچو نقرهٔ خام — رو سپیدم کنی بروزِ قیام

ز آبِ رحمت بشو بیاضِ گناه — تا نباشم خجل ز روی سیاه

بر تو در روزِ حشر نازِ من است — یک نگاهِ تو کارسازِ من است

روزِ محشر که فرق و پا گیرند — عاصیان دامنِ ترا گیرند

لب کشائی اگر بحرفِ جود / پر شود دامن از درِ مقصود
دارم امیدِ مغفرت ز غنی / تو شفاعت گرِ گناهِ منی
بر تو و بر خدا سپردم کار / دو طبیب اند بهر یک بیمار
هر دو بر دردمندِ خویش رحیم / تو کریمی و هم خدا است کریم

در صفتِ معراجِ شریف

شبی از چشمِ آهوان خوشتر / رنگش از مشک نیز دلکش تر
آمد از آسمان نسیمِ بهشت / عطر آگین نمود سبزه و کشت
کاکلِ شب بخلق عنبر بیز / چمن از رنگ و بوی گل لبریز
خاک میداد از بهشت نشان / آسمان بر زمین نثار افشان
اندران شب ز بادِ نرم وزان / شد معطر دماغِ اهلِ جهان
لبِ سوسن بنغمه دلکش / در دلِ غنچه میزدی آتش
آتش از گل بلند شد چندان / که چمن شد بروی او خندان
جامِ لاله پر از شرابِ طهور / نو عروسانِ باغ مست و سرور
سرو استاد از پیِ تعظیم / گرهِ غنچه باز کرد نسیم

ز رنگ غنچه و گل نوخیز — زلف سنبل بباغ عنبر بیز

نهر و سبزه بصفحهٔ گلزار — جدول از سیم بود و از زنگار

خاک از عکس روی لاله و گل — سرخ شد چون عبیر لب قلقل

چشم بلبل بروی گل نگران — یاسمن طعنه زن بسیمبران

طوطی سبز پر نشست بشاخ — میگشادی بگل نظر گستاخ

باغ روشن ز رنگ نارنجی — مرغ با مرغ در نوا سنجی

از ریاحین بلند گشت رواج — لاله مشعل فروز و گل مصباح

رنگ خود شور بست در گلزار — پای کوبان نسیم و باد بهار

جان و دلها نشاط آگین بود — مرغ و ماهی بخواب شیرین بود

هر طرف جوش انبساط و سرور — گرد درد و غم از زمانه دور

پیر گردون بوجد شد خوشحال — زهره رقاص و مشتری قوال

دور شد از ستارگان آشوب — عقد پروین بچرخ زد جاروب

کرد هر هفت چرخ مینائی — خیره شد دیدهٔ تماشائی

حور و غلمان درون هشت بهشت — قد کشیدند چون بتان کنشت

بهر آرائشی چو رضوان گفت — باغ رضوان بصد بهار شگفت

بر فلک چون صلای عام زدند | حور و غلمان ز خلد گام زدند

خبر آمد رسول کریم | گفت آدم بگوش ابراهیم

انبیا جمله بصف قدم بقدم | ایستادند بر سپهر بهم

چون ملائک صفوف خویش کشید | خازن آسمان به پیش دوید

حور و غلمان بصد نشاط و سرور | نور افزا شدند بهر قصور

در چنین انبساط و وقت سعید | حکم حق بهر جبرئیل رسید

کز براقی ز برق تیز دوان | گیرد امشب ز روضهٔ رضوان

صد ملائک پی جلوداری | همره خود برد بهشیاری

بر در پاک آن حبیب رود | از فلک بر زمین چو طیب رود

بنده بحکم جبرئیل امین | همه آورد از فلک بر زمین

خواجه در بیت امهانی بود | خفته چون آب زندگانی بود

جبرئیل امین بخیل و حشم | در رسید و نهاد سر بقدم

گفت ای بخت دو جهان برخیز | حق ترا خواند میهمان برخیز

شب قدر است بهر تو امشب | عرش صدر است بهر تو امشب

بر در تو براق برق شتاب | هست استاده پا بنه برکاب

حُلّه در بر کن و بسر نه تاج　　هست امشب برای تو معراج

حق تعالی ترا طلب کرده　　شاهد مدعاست بے پرده

امشب از خانه دور باش دمی　　بنه بر عرش ولامکان قدمی

سفر از قصرِ امّ‌ هانی کن　　زیب بر جامهٔ یمانی کن

زین بشارت شهِ بشیر و نذیر　　پشت پا زد بران بساطِ حصیر

صورتِ بوے گل ز جا برخاست　　حلّه پوشید و خویش را آراست

آفرین خواند بر فرستاده　　دست در دست آن ملک داده

هر دو از خانه پا نهاد برون　　مو بمو گفت رازهای درون

زد قدم در رکاب و گشت سوار　　سرد شد باد و گرم شد رهوار

بر هوا پر زد آن عقابِ بهشت　　سایه اش تازه کرد سبزه و کشت

سرِ عقلش ببین که چون نظر رفت　　از نظر نیز تیزتر میرفت

بود چون ماه در شبِ تیره　　چشم روح القدس ازان خیره

بر فلک چون قدم براق نهاد　　خازن چرخ قفلِ در بکشاد

خیر مقدم بگفت و پیش رسید　　سرنگون کرده دست و پا بوسید

دیدنیها بدید و گشت روان　　گرم رو بود خواجهٔ دو جهان

زاوّل چرخ تا بهفت سریر | سیر فرمود شاه عالمگیر
انبیا شادمان ز دیدارش | حور و غلمان فدای رخسارش
هر که میدید مرحبا میگفت | وتحسین و آفرین ثنا میگفت
چون جنیبت بلوح و کرسی راند | نقش بر کرسی و بلوح نشاند
همرهانش براه پس ماندند | پر گشادند و در قفس ماندند
مرغ سدره باشیانه نشست | در پی او بصد فسانه نشست
هر که در ره رفیق و یارش بود | باز ماندن براه کارش بود
تا بکرسی چو نقش زد رهوار | ماند آنجا چو نقش بر دیوار
پایش از ره روی سکون ورزید | سر نکرده ره و بخود لرزید
خواجه تنها شد و براق گذاشت | طرفه اینست سایه نیز نداشت
رفرف آمد بزیر پایش زم | قطع میکرد راه گرماگرم
از سر عرش رفت رفرف هم | رفت زانجا پیاده شاه امم
نور تا فرق عرش اعلی برد | عرش تا بارگاه والا برد
همه طی کرد پردهای حجاب | رفت آنجا که کس ندید بخواب
چشم بکشاد و لامکان دیدش | پرده رفت از میان عیان دیدش

شد مسافر به لامکان چو مقیم
چشم حادث بدید نور قدیم

قاب قوسین تیر زد بدلش
نظر شوق برد ز آب و گلش

همه تن دیدهٔ تمنا بود
محو دیدار حق تعالی بود

فتدلی چو قرب خاصش داد
از قیود وجود خلاصش داد

گل ز باغ وصال حق میچید
روی جانان بچشم ظاهر دید

چشم روشن بسرمهٔ ما زاغ
بود شادان چو بلبلی در باغ

بهر امت لب سوال کشاد
هرچه میخواست کبریا میداد

دلش از مدعا چو شد خالی
خاست از پیش کبریا حالی

عزم خانه ز لامکان کرده
آمده سیر آسمان کرده

در دل از رنج ره نه دید اثر
یافته گرم همچنان بستر

در سجده چو دید عرش سیر
حیرتش داد جنبش زنجیر

صبحگاهان انیس غمخواران
حال معراج گفت با یاران

هرکه تصدیق کرد شد صدیق
وانکه تکذیب کرد شد زندیق

آفرین بر تو ای رسول کریم
کز نشستی شبی بعرش عظیم

بهر ما ارمغان بیاوردی
مرهم زخم جان بیاوردی

چون نشستی بخوان رنگارنگ
گرسنہ را نداشتی دلتنگ

صد نوالہ بکام بنہادی
نعمت بیقیاس تو دادی

این ترحم ترا بسا شاید
شکر نعمت زما نمی آید

پیش حق نام عاصیان بردی
رحم بر حال خستگان خوردی

در قیامت چو امتی گوئی
صد دوا بہر درد ما جوئی

دست جود و کرم چو واسازی
خستگان را بلطف بنوازی

رحم کن رحم بر گنہگاران
کہ توئی غم خور سیہ کاران

در مدح جناب مستطاب معلی القاب حاجی حرمین شریفین
رئیس طبقۂ اعلای ستارۂ ہند فرزند دلپذیر دولت انگلشیہ
نواب کلب علیخان بہادر دام اقبالہ والی ریاست مصطفی آباد عرف رامپور

منکہ جز حق بکس ندارم کار
دارم از مدح پادشاہان عار

لیک شرط است بہر اہل سخن
کہ برد ہدیہ پیش شاہ زمن

ہست رسمی کہ باغبان چمن
صبحدم گل بچیند از گلشن

ہمہ گلہا برشتہ بندد باز
تا برد پیش خسروان بہ نیاز

طبع شاہان بہ گل کند مائل
تا ازان گل زری کنند خوشدل

در خورِ خویش ہدیہ پیش کند ۔ شاہ را مہربان بخویش کند

گل دہد حاصلِ چمن گیرد ۔ لعل گر آورد یمن گیرد

منکہ ہستم کدیور این باغ ۔ بر کشادم بخود درِ این باغ

ہمچو گلچین گل از چمن چیدم ۔ صد گل از روضۂ سخن چیدم

بستہ ام بہرِ شاہ گلدستہ ۔ یادگاری است از منِ خستہ

بر گلِ تازہ ام خزان نرسد ۔ دستِ گلچین و باغبان نرسد

شاہِ من کیست قدردانِ سخن ۔ والیِ رامپور و جانِ سخن

خادمِ روضۂ رسولِ کریم ۔ نبرد نام کہ بے تعظیم

اہل بیتِ رسول را بندہ ۔ مہرِ ہر یک بسینہ افگندہ

در زمانہ باعتقادِ جلی ۔ نام خود کردہ است کلبِ علی

گر علی کلبِ خود ورا خواند ۔ او دو عالم از آنِ خود داند

ای خوش آنکس کہ با علی ولی ۔ مہر ورزد باعتقادِ جلی

ہست نوابِ ما محبِ رسول ۔ جان نثاری بذریاتِ بتول

پست گردون ز رفعتِ بامش ۔ اسدِ چرخ بندۂ نامش

دستِ او در سخا سحابِ سپہر ۔ زر فشاند بخاکیان چون مہر

زر به دامن جهان و خلق از وی — جود او کرده نام حاتم طی

اهل حاجت چو کامیاب شدند — مفلسان صاحب نصاب شدند

گل خلقش اگر شمیم دهد — لخلخه در کف نسیم دهد

لب چو یاقوت و حرف او لامع — در فشاند بدامن سامع

در و یاقوت از لب و دندان — آب خود باخت چون گل خندان

مدح خوان کلام اوست کلیم — سخنش روح بخش عظم رمیم

طبع موزون او بهار چمن — گل شود غنچه از نسیم سخن

عقد پروین نثار نظمش — دم عیسی نهفته در نظمش

شعر او همچو شعری پرنور — پنج دیوان به شش جهت مشهور

گر سخن گوید از زبان فصیح — جان تازه دهد برنگ مسیح

بر کشاید ز لب چو قفل سکوت — در فشاند ز حقهٔ یاقوت

هست پابند حکم رب قدیر — بهر سجده نهاده سر بسریر

روشن از سجده همچو مهر جبین — آسمان پایه است و سر بزمین

نفس روح پرورش چو مسیح — بر لبش ذکر و در کفش تسبیح

بهر او شرع رسم و آئین است — نیکنامی مروج دین است

هست آگه ز راز مهر و نجوم
سینه اش آفتاب چرخ علوم

در تفقه چو بو حنیفه دوان
او چو استاد و ابن خلیفه دان

مثل او در علوم دیگر نیست
همه دانی درین زمانه یکیست

چون بعقلی خیال و میل نمود
ناخن عقل صد گره بگشود

بهر نقلی چو موشگاف شده
صد مسائل درست و صاف شده

در طبیعی طبیعتش موزون
زده زانو به پیشش افلاطون

صرف شد عمر در کتب بینی
نحو را داد حسن و رنگینی

نامش از رامپور تا سند است
زیر گردون ستارهٔ هند است

ذات او چون سهیل نور افگن
شعله پیش او ادیم یمن

بهر تعلیم تا شب و روز هست
نکته آموز و دانش آموز است

لب گشاد و در و جواهر ریخت
آب جادو به پیش ساحر ریخت

در دهانش ز آب حیوان نم
خضر و الیاس در دعاش بهم

هر که در جسم خویش جان دارد
در دعایش لب و زبان دارد

منکه هستم چو بندهٔ درگاه
عافیت خواه او بشام و پگاه

جز دعائش وظیفه من نیست
جز در او هوای گلشن نیست

یارب از بخت شادکامش دار — سکهٔ سیم و زر بنامش دار

از عوارض شفای کلی بخش — تا دواند دگر بمیدان رخش

اشهبِ بخت زیر رانش باد — سر دولت بآستانش باد

باد این چار دانگ زیر نگین — این دعا از من از جهان آمین

سبب تصنیف

بخت با من چو رهنمون گردید — ساغرِ یاس واژگون گردید

چست بستم کمر برای سفر — که سفر شد وسیلهای ظفر

پا نهادم پی حصولِ مراد — سر شد آن راه تا مرادآباد

باز از ان شهر پیشتر رفتم — خفت پایم بره ز سر رفتم

تا رسیدم بمصطفیٰ آباد — رختِ خود را گشادم آنجا شاد

رامپور است در جهان مشهور — دیده از دیدنش بود پر نور

حبذا شهر و خاک مشک سرشت — که رساند بمغز بوی بهشت

شهرِ دلکش چو روضهٔ رضوان — نامی هست بهر پیر و جوان

روح را تازگی رسید از ان — باد کشمیر نرم نرم وزان

شهر مینو سواد و راحت بخش — دل حسّاد را جراحت بخش
دل شگفت از نسیم و باد صبا — خوشگوار آب و روح بخش هوا
در سوادش سپیدهٔ سحری — افگند سایه همچو بال پری
صاف و شفاف کوچه و بازار — دل حاسد ربود گرد و غبار
از بنای قدیم و طرز جدید — هست این شهر روکش خورشید
همه جا قصر دلکش و محکم — پیش او پشت پیر گردون خم
از عمارات آسمان پایه — ق — او فتد بر زمین اگر سایه
سایه از خاک هم نه برخیزد — چون لطافت بخاک آمیزد
شهر روشن عمارتش پر نور — چشمها خیره از صفای قصور
چون دران شهر رخت بکشادم — دیده را رخصت نظر دادم
در مبارک محل مقیم شدم — چاره ساز دل دونیم شدم
هست نواب ما غریب نواز — در اکرام کرد بر من باز
میهمان کرد و عزتم افزود — مهربانی و لطف می فرمود
ساز و سامان به بنده بخشید — برنگ بر روی مدعا بخشید
سحر آمد نقیب شاد بمن — گفت برخیز ای اسیر محن

خسرو دهر یاد کرد ترا — دولت و بخت شاد کرد ترا

من باین مژده خاستم از جای — همره او شدم قدم فرسای

چشم دربان چو بر رخم افتاد — در دولت بروی من بگشاد

رهنما برد تا بسیمین در — زرد شد رنگ روی من چون زر

میزدم گام و عقل رهبر بود — چشم حیرت بحلقهٔ در بود

هر که آمد به در نهاد جبین — همچو بلور صاف بود زمین

می نهادند مثل اهل تمیز — سروران فرق خویش بر دهلیز

من در آنجای عقل گم کرده — ایستادم دمی پس پرده

مردی آمد عصای سیم بدست — همچو بلبل بفصل گل سرمست

زده گلبانگ و پیش خواند مرا — بر سر آسمان نشاند مرا

چون گذشتم ز پردهٔ گلرنگ — بلبل آسا بصد هزار آهنگ

حیرت از پرده سر برون کرده — از دل و دیده دور شد پرده

دیدم آنجای تابناک ز دور — دل شده مست و چشم من پر نور

باغ چون روضهٔ ارم شاداب — خاک نم یافته ز مشک و گلاب

اندران باغ قصر عالیشان — بود روشن چو روضهٔ رضوان

بر زمین فرشِ سنگِ مرمر بود — خاک هم رنگِ آبِ گوهر بود

بر زمین فرقِ خویش پا کردم — وز ادب پشتِ خود دوتا کردم

آمدم تا سریرِ شاهِ زمان — دیدم آنجا بهار گونج مکان

پیشکش را چو دست بگشادم — نقدِ دل نقدِ صبر در دادم

شاهِ عالی مزاج من پرسید — سرگذشتِ نو و کهن پرسید

گفت بنشین دمی بپای سریر — من نشستم چو بلبلِ تصویر

چون نشستم قریبِ پایهٔ تخت — دور شد تیرگی ز روی بخت

شاه چون درجِ لعلِ خویش کشود — گوشِ من رشکِ کانِ گوهر بود

صد حکایاتِ نغز و شیرین گفت — از کلامش دلم چو غنچه شگفت

سحر آمیز گفتگو میکرد — دلِ صد چاک را رفو میکرد

ذکرِ شعر و سخن چنانم داد — از غم و دردِ دل نجاتم داد

گفتم ای خسرو سخن استاد — میلِ خاطر مرا بر آن افتاد

که یکی داستانِ غم گویم — از غمِ عشق بیش و کم گویم

قصهٔ نو اگر کنم در نظم — چرخِ اختر فدا کند بر نظم

هفت پیکر اگر نظامی گفت — گوهرِ حسن و عشق کلکم سفت

کلک خسرو چو ساخت هشت بهشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ من نشانم درخت عشق بکشت

آب از بحر شعر نوش کنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ تر زبان و لب خموش کنم

سخن من شنید چون نواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیش من خواند قصه از کتاب

حرف حرفش شراب ریخت بکام ‌‌ ‌‌ ‌‌ قصهٔ حسن و عشق بود تمام

ذکر چاه و حکایت ساقی ‌‌ ‌‌ ‌‌ برد صبر و قرار مشتاقی

عاشقی از عراق در گجرات ‌‌ ‌‌ ‌‌ آمد و شست دست خود ز حیات

در غم هجر جان شیرین داد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تشنه لب مرد صورت فرهاد

خواند نواب چون فسانهٔ غم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ریختم خون ز دیدهٔ پرنم

قصه را بهر نظم داد بدست ‌‌ ‌‌ ‌‌ من از آن جام باده گشتم مست

دُر ناسفته چون بدست رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ طبع موزون بسلک نظم کشید

گوهر از کان طبع من سر زد ‌‌ ‌‌ ‌‌ غوطه کلکم به آب گوهر زد

تکلیف فرمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک بیغم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند یاران من شدند بهم

ساز و برگی چو دوستان کردند ‌‌ ‌‌ ‌‌ عزم گلگشت بوستان کردند

دست در دامنم زدند که خیز — لکن از زندِ ستربان پرهیز

موسم گل رسید و ابر بهار — سرخ شد باغ و سبز شد کهسار

باغ آراست خویش را چو عروس — دشت خضراست چون پرِ طاوس

اندرین موسم بهار افزا — پاے از خانه کش چو بادِ صبا

چون کمان چند گوشه گیر شوی — خشک و لاغر برنگِ تیر شوی

همرهِ ما چو راه پیمائے — بر گل و لاله دیده بکشائے

سبزهٔ نو ببین و سرو و گل — دور گردان غمِ کهن از دل

بتماشاے باغ و آب روان — تنِ خود را ببخش تاب و توان

من باصرارِ دوستان قدیم — رفتم از خانه چون ز باغ شمیم

پا نهادیم چون به سبزه و کشت — آمد اندر دماغ بوے بهشت

از گل و سبزه دشت بود چو باغ — لاله بر کرده پیش سرو چراغ

سوی گلشن شدیم سیر کنان — که چنین دشت بود و سیر چنان

باغبان بابِ بوستان بکشود — درِ جنت به دوستان بکشود

بتماشا درونِ باغ شدیم — از غم و دردِ خود فراغ شدیم

زیر گل چون بساط افگندیم — طرح عیش و نشاط افگندیم

جامِ لاله پُر از شرابِ طهور — بلبلان مست و دوستان مسرور

هر یکے بذله سنج و نکته پسند — قد کشیده برنگِ سروِ بلند

چون گل و لاله بر روش خندان — در عرق شبنم از دُرِ دندان

بر گلستان یکی نظر بکشاد — ورق بوستان به پیش نهاد

دیگرے خواند شبنمِ شاداب — شعر خواندے بدیدهٔ پُر آب

هر یکے از ترانهٔ موزون — رنگ صحبت نمود گوناگون

هر روش دوستانِ خوش الحان — شعر فردوسی و زلالی خوان

جمع گشتند باز چون به بساط — همه دادند دادِ عیش و نشاط

زان میان نکته گوے خوش تقریر — گفت با من که صوفیِ دلگیر

تو هم از غنچهٔ گل افشان بچمن — گر گرفتی بجامه تنگِ سخن

سخنت هست قند و آبِ حیات — شعرے ساز بهر ما ز نبات

تو بلوحِ زمانه نقش نفیس — از سلیمانی و از بلقیس

طبعِ موزونِ تو بهار انگیز — شعرِ تو چون شگوفهٔ نوخیز

تو حُدے خوانِ کاروانِ سخن — خامه در دستِ تو نشانِ سخن

تا به پنجاه رفت عمر و هنوز — نشدی بهر ما سخن آموز

عمر ضایع مکن بخاموشی — عیب باشد سخن فراموشی

لب گویا زبان تر داری — طبع موزون و صد هنر داری

آفرین خواند بر تو پیر فلک — خامه بگرفتی از دبیر فلک

چند بر لب زنی تو مهر سکوت — نه دهی جان دوستان را قوت

در سخن باشی و سخن سازی — چون نظامی به نظم پردازی

خسرو دهلوی که استاد است — صد تحائف بدست ما داد است

تو نه همت گماشتی روزی — که دهی تحفهٔ به دل سوزی

گر تو در خمسه فکر بیش زنی — پنج نوبت بنام خویش زنی

این دو گوهر ز کان تو دیدیم — هر دو را همچو در پسندیدیم

باز از جیب فکر گوهر ریز — پنج گوهر بفرق اختر ریز

همت نظم از نظامی جوے — پیش خسرو بلند نامی جوے

گر تو در خمسه نقش چست زنی — سکه بر نام خود درست زنی

این سخن چون شنیدم از یاران — سر نهادم بپاے غمخواران

گفتم این بار بس گران سنگ است — دوش من نازک است و دل تنگ است

باز دستی زدند در دامن — که بر آور درے ز جیب سخن

لب کشا بهر گوهر افشانی — نقش نو کش بصورت مانی

دل نهادم بگفت شان برنج — تا کشایم برنگ خسرو گنج

گوشه چون کمان گرفتم تنگ — تا زنم بر سر نشانه خدنگ

خواستم همت از خدای بزرگ — که کند یاوری بکار سترگ

گر درین کار میکند یاری — فرق سایم بچرخ زنگاری

آن سه گوهر ز کان دل بیزم — بعد از ان زین بساط برخیزم

گر موافق بماند پنج حواس — خمسه گویم بصد هزار سپاس

گر مرا زنده در سخن بینی — نه کتاب دگر ز من بینی

ور برفتم ازین سرای کهن — یادگارے گذاشتم ز سخن

دهر ناپایدار و من فانی — دسترس بر امید من دانی

گر دهد فرصت آسمان چه عجب — که بر آرم دمی ز عیش و طرب

آن سه گوهر بسلک نظم کشم — چون فضولان بکار خویش خوشم

هر کسے کار و بار میدارد — فکر لیل و نهار میدارد

من و سودای خام اندر سر — پخته کاران بمن کنند نظر

هر کرا دیدهٔ هنر بین است — پیشش این نقش لعبت چین است

وانکه چین میزند به پیشانی | گشت از نقش من پریشانی

سخنم دلپذیر و جان افزاست | لیکن آنرا که عقل و هوش بجاست

هر که معنی شناس و نکته رس است | بهرش این نظم دلفریب بس است

این متاعِ گرانبها بنگر | مفت و ارزان ز بینوا بنگر

ریختم لعل و دُر ز حقهٔ راز | لب گوهر فشان گشودم باز

از در کعبه یا امیدم هست | که دُر من برند دست بدست

تا صفاهان ز خاک هند برند | گوهر من بنقدِ جان بخرند

در بیان نصیحت فرزندان سعادتمند سلمهم الله تعالی

هر که در خلق بوستان دارد | بهر گاهی بدوستان دارد

از گل و لاله دل کند خندان | نفع بخشد به آرزومندان

من بفضلِ خدای عز و جل | گل بدامن کشم ز باغِ امل

باغِ شاداب آرزومندان | در جهان است روی فرزندان

از سعادت چو بهره گیر بوند | بهتر از باغِ دلپذیر بوند

هست این باغ کامرانی بخش | بهرِ من آبِ زندگانی بخش

من ازین پنج گنج دانائے | دارم اندر بدن توانائے

گر آدمی از علوم و فن بزنند ‏ ‏ هیچ نوبت بنام من بزنند

گر هنرمند و پارسا باشند ‏ ‏ نیک خواهِ من از خدا باشند

هر یکی باد در جهان خرسند ‏ ‏ بخت ور نیک و سعادتمند

پدر و مادر از پیِ فرزند ‏ ‏ لب گشایند بهرِ حکمت و پند

گر پسر گوش کرد پند پدر ‏ ‏ عمر خود در نشاط برد بسر

ور ز پند پدر سری برتافت ‏ ‏ در کفِ خویش نقد حرمان یافت

بشنوید ای بنون غمخوارم ‏ ‏ که نصیحت چکد ز گفتارم

سر پیِ سجده آفرید خدا ‏ ‏ جان بنام خدا کنید فدا

حکمِ سجده برای انسان است ‏ ‏ وانکه سجده نکرد شیطان است

هر که در بندِ طاعتِ احد است ‏ ‏ بهر او لطف و رحمتِ صمد است

از وضو هر که آبرو دارد ‏ ‏ سرد آتش از آن وضو دارد

هر که بندد کمر برای نماز ‏ ‏ در جنت بود برویش باز

شرفِ آدمی ز علم بود ‏ ‏ قدر افزای مرد حلم بود

طلبِ علم بر همه فرض است ‏ ‏ وز پیش قطع کردنِ ارض است

هر که از کان علم گوهر یافت ‏ ‏ گر عمل کرد اجر بهتر یافت

بی عمل علم در خرابه درست ‌‌ داند آنکس که دل ز علم بجست

در علم و ادب چو بگشادند ‌‌ زیور علم از عمل دادند

اندرین بحث هست هم آواز ‌‌ با من خسته سعدی شیراز

علم چندان که بیشتر خوانی ‌‌ چون عمل در تو نیست نادانی

ای پسر خیر در میانه روی است ‌‌ اوفتادن بره ز تیز دوی است

نیک باشید و نیک کار کنید ‌‌ صحبت نیک اختیار کنید

نیک مردان اگر نظر فگنند ‌‌ زر بدامان بدگهر فگنند

ای پسر پیش مرد نیک نشین ‌‌ که ز دنیا خبر دهد و ز دین

صحبتش چون دکان عطر فروش ‌‌ بوی خوش میدهد بهر مدهوش

صحبت بد چو کورهٔ آهن ‌‌ دود و گرمی رساندت به بدن

با بدان هر که نشست بدگردد ‌‌ دشمن دیگران و خود گردد

ای پسر کنج عافیت گنج است ‌‌ عزلت از خلق گنج بی رنج است

در قناعت چو عزت مرد است ‌‌ هر که قانع نشد جهان گرد است

گر نشست تو بر حصیر بود ‌‌ به که بر مسند امیر بود

هر که قانع بروزی خویش است ‌‌ پادشاهی بشکل درویش است

هر که در خانه بوریا دارد — تخت شاهی بزیر پا دارد

بهر دنیا اگر زجا خیزی — پیش هر کس نه آبرو ریزی

این مثل هم شنیده بسیار — خاک از توده کلان بردار

هر که چیزی دهد بدامان کن — شکر احسان او فراوان کن

آن کسی کرد شکر منعم زود — که بشکر خدا زبان بکشود

خواه در بزم خواه تنها باش — چست در کار دین و دنیا باش

مرد بیکار از خرد دور است — زانکه الوقت سیف مشهور است

عمر ضایع مکن به بی هنری — که هنر دولت است اگر نگری

هر که کاری نکرد و غافل زیست — مرد بی آبرو و بیدل زیست

ای بسا دین فروش دنیا خر — که بمردند بیخبر چون خر

اہل دل قدرت خدا این است — گر به بینی تو زندگی این است

باش در فکر و حیله متراش — جهد کن در معاد و هم بمعاش

هر که دنیا گرفت و دین بگذاشت — آن بسر نگشت و این بگذاشت

نیک و بد هر دو از جهان رفتند — صورت تیر ازین کمان رفتند

آن یکی گوی نیک نامی برد — وان دگر مرد و نام زشت نمرد

کوش در خلق ای پسر چندان | که شود روی تو گل خندان

کارِ خود با گشاده رویی کن | در حقِ بدرسان نکویی کن

هر که بد میکند به نیک نهاد | از بدی سرنگون بخاک افتاد

تا توانی دلے کنی خرسند | سر متابی ز حق خویشاوند

اندرین باغ چون صبا میباش | بهر هر کس گره کشا میباش

با بزرگان نشین و خدمت کن | پیش شان اکتساب دولت کن

دل بروی بتان مبند و به بند | با خدائیکه نشکند پیوند

گر تو پیوند با خدا بستی | از غم و درد دو جهان رستی

پدرانه نصیحتے گفتم | در صد پند بهر تو سفتم

گر نه گوش تو چون صدف گردد | گوهر پندِ من تلف گردد

دارم امید از خدای بزرگ | گر سعادت شوند پنج سترگ

از غم و رنج بر کران باشند | پیر صد ساله و جوان باشند

هر یکے در جهان گرامی باد | شب و روزش بدوستکامی باد

در تعریفِ سخن

ای سخن گیتی بکانِ ضمیر | که جهان است از تو گوهرگیر

از ضمیر و زبان برون آئی / دل ز عالم بری بزیبائی

روی دل را تو غازه می بخشی / هر نفس جان تازه می بخشی

شاعران را که کلک از بید است / از سخن زندگی جاوید است

شمع سان گر ز انجمن بروند / مشکل است از دلِ سخن بروند

گر به بحرِ سخن شوی غواص / هر یکی سر کشد بجلوهٔ خاص

صد سخنور بورطهٔ سخن اند / که برای تو صد گهر فگن اند

در سخن نام شان تو میخوانی / یادگارے دگر سخن دانی

بس گذشتند ازین رواق کهن / که نه بگذاشتند غیر سخن

قطرهٔ نوش کن برای ثبات / هست بحرِ سخن چو آبحیات

همه رفتند از جهان خاموش / لیک هستند در سخن روپوش

خاک گردد سخنورِ ناکام / باز از زندگی بر آرد نام

میگساران شدند و هم ساقی / ماند در بزم نام شان باقی

هر که آمد درین سرائے کهن / نام بگذاشت بر نگین سخن

نام را بر نگین زد و برخاست / او ازینجا شد و سخن برجاست

صفحهٔ خاک را اگر خوانے / نام بسیار نامور خوانے

هرکه در خاک رفت و نام گذاشت / سخنی بهر خاص و عام گذاشت

هست هر فکر و غم جراحت بخش / فکر شعر است فکر راحت بخش

سخنی گفت از زبان فصیح / در تن مرده جان دمید مسیح

دل الفکر سخن سرور گرفت / کائنات از سخن ظهور گرفت

پیش من این فضیلت سخن است / که وجود جهان بحرف کن است

صد هزاران سخنوران مردند / لطف شعر و سخن بخود بردند

از مزار کسی نشانی نیست / بر زبان غیر داستانی نیست

گر کتابی به پیش دیده نهی / زان همه رفتگان نشان بدهی

ای سخن جان من فدای تو / که شدی جسم و روح پرور تو

دولت بی زوال و بی عیب است / بر دل ما ظهورت از غیب است

بهر قفلت زبان کلید آمد / گنج تو ز آسمان پدید آمد

تا نهادی بخاک گنجه گنج / شد نظامی ز تو جواهر سنج

چون بخسرو تو گنج بسپردی / نام هر دو به آسمان بردی

از مئی صاف بر کف شان جام / من از آن جام باده دُرد آشام

مستی من ز ساغر کهن است / باده نو درین خُم سخن است

هرکسی قدرِ من نمیداند — قدرِ شعر و سخن نمیداند

اندرین روزگارِ بی هنران — طعنه ها میزنند بر دگران

بی هنر دعوی هنر کرده — طعنه بر من زده است در پرده

من ازان طعنه نیستم در رنج — که بجنگل خار و اژدهاست بگنج

از هنرپروران زمین خالی است — همه گمنام و این نگین خالی است

از بساطِ جهان و عمرِ عزیز — زود برخاستند اهلِ تمیز

هست در عهدِ ما یکی ز هزار — از سخن نغمه سنج بلبل وار

در سخن از سخن جدا هستند — طوطی و زاغ هم نوا هستند

لیکن آن کس که این نوا سنجد — صوتِ هر دو جدا جدا سنجد

گر تو داری دلِ سخن مائل — قلب دانی و هم زرِ کامل

بر محک زن زرِ مرا یکبار — تا کنی فرق در سخن بسیار

ورقِ من چو نقرهٔ خام است — زرفشاندن ز کلکِ رسّام است

بر سرِ سیم زرفشان شده ام — نقش پرداز این و آن شده ام

هر دو شد زنده زیرِ چرخِ کهن — خضر ز آبِ حیات و من ز سخن

گر تو خواهی که روی من بینی — یکدم آئینهٔ سخن بینی

صورت عکس اندرین مرآت — من نهان گشته ام چو آب حیات

گر غبارم هوا کند برباد — از سخن آورے مرا در یاد

سخنم زنده دار جان و تن است — اندرین زندگی ترا سخن است

روزگارے رسد که چون دگران — من هم آیم سبک ز بار گران

لب من از سخن شود خاموش — افگنم بار زندگی از دوش

سخنم یادگار من گردد — بوے گل رهبر چمن گردد

گر سخنور فنا شود چه غم است — که سخن یادگار او چه کم است

چند صوفی درین چمن ماند — ابد الدهر این سخن ماند

یارب از من سخن قبول کنی — شادمان خاطر ملول کنی

در جهان جز سخن بضاعت نیست — در خور درگه تو طاعت نیست

سخنم را عزیز دل گردان — تا کشند سوی خود دل مردان

یارب این نامه را تو نامی کن — پیش نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

چهره پرداز این عروس سخن — گفت زینگونه داستان کهن

که بعهد شه جلال الدین — بود هندوستان چو خلد برین

نام در خلق شاه اکبر داشت — کنیت خود ابو المظفر داشت

بر کف پاش فرق تاجوران — سنگ دهلیز سجده گاه سران

لشکر و گنج زر فراوان داشت — کف چو دریا بجود احسان داشت

فوج و لشکر چو انجم گردون — بود تعداد آن ز حصر برون

بد سپه دار فوج بیرم خان — در صف جنگ همچو پیل دمان

بر کشیدی چو تیغ را ز غلاف — آتش افروختی بروز مصاف

فاتح کشور و ولایت بود — پیشش شه مورد عنایت بود

سر بپاے سریر افگنده — ملک را پشت و شاه را بنده

ق

پدر پادشه همایون نام — خسرو نیک بخت و شیرین کام

لقبش داد خانخانان هم — خان بابا بگفت سلطان هم

هر دو را بنده بود فرمان بر — هیچکس مثل او نبود دگر

سلطنت را یکی قوی بازو — پادشه را مشیر و هم پهلو

کار کردی بدانش و تدبیر — پادشه خرد سال و بیرم پیر

شاه چون شد جوان دانشمند — نه شد از کار کاروان خرسند

بست آئین تو خلافت را — چهره افروخت ملک و دولت را
زان حکومت که داشت بیرم خان — خاطر پادشاه بود گران
خواست تا پایه اش سبک سازد — کوه را از کمر براندازد
بندگان شه ولایت گیر — حیله انگیختند و هم تزویر
همزبان بهر عزل بیرم خان — دشمنان پیش و دور بود جوان
طبع شاهان چو رنگ و بوی گل است — نازک و تند همچو جام مل است
آتش فتنه سر کشد چو بلند — خس و خاشاک آورد بکمند
عیب جویان چو آتش افروزند — خانهٔ خویش و دیگران سوزند
هر کرا هست مال و دولت بیش — ناکسان را از و عداوت بیش
کج نهادی چو حیله انگیزد — راستی از میانه بگریزد
پادشه از حکایت مردم — ساعتی چند ماند در خود گم
زیر پا دید آتش بی دود — تا دماغش شراره کرد صعود
گرم شد خون چو در رگ و در پی — دود بر خاست از حرارت وی
آتش غصه سوخت سلطان را — سوی خود خواند خانخانان را
خانخانان ببارگاه رسید — پیش شه آمد و زمین بوسید

گفت ای خسرو همایون فال — تا ابد باد دولت و اقبال

تا جهان است کامران باشی — صورت بخت خود جوان باشی

گر تو هستی ز من دل آزرده — زنده هستم بصورت مرده

باغ من تازه ز ابر احسانت — گل بدامن کشم ز بستانت

شاه فرمود کای سپه‌سالار — همچو فرزین شدی تو کج رفتار

قتل هیمون بدست خود کردی — کشتی او را پیاده بد کردی

گر اسیرے کشتی خطا باشد — ور کشتے پیل مدعا باشد

زیبد این کجروی به کجکلهان — مهره بازی مکن به پیش شهان

گر شوی دور از بساط حضور — خلق مظلوم میشود مسرور

یا چو نقطه جدا شوی از کار — یا شوی ره نورد چون پرکار

مرد ازین گفتگوے رنج آلود — همچو آئینه در تحیر بود

دست بوسید و عذرها میخواست — لیک کارش نشد ز گردون راست

گره رشته سخت محکم بود — ناخن عقل آن گره نگشود

آن غبارے که داشت شاه بتخت — آب تدبیر آن غبار نشست

آنچه میگفت و عذر می‌انگیخت — بود روغن که او بر آتش ریخت

روزکی چند ماند در تدبیر
که شود شاه را ندیم و مشیر

لیک برگشت بختِ نافرجام
ماند چون سایه بر زمین ناکام

شاه در خشم بود و بخت بجنگ
جامِ امید او فتاد بسنگ

خالِ رخ گشت نیرِ اقبال
بدر کاهید و گشت همچو هلال

کار فرما چو دید کار ابتر
سفر خود گزید از آن کشور

گشت از شهرِ خویش آواره
جمله بگذاشت کوس و نقاره

وحشتِ دل گرفت دامانش
حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدنِ بیرم خان یکه و تنها برای زیارت مکهٔ معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون مسافر روز
گشت از نور خود جهان افروز

خانخانان بعزمِ بیت الله
آمد از شهر و پا نهاد براه

ماند از همرهی او ناچاره
لشکری و غلام و خدمتگار

گام بر داشت چون نسیمِ سحر
آب و نانش ز خون و لختِ جگر

قطع میکرد راه گرما گرم
خار و خاره ابزیر پایش نرم

هر کجا سبزه روی بنمودی / از حرارت دمی بیاسودی

صدفِ چشم می فشاندی دُر / سغر جوشید از حرارتِ خور

شهر با دیده گشت کوه بکوه / بود افزون بدل غم و اندوه

چرخ آورد بر سرش آفات / که پیاده رسید در گجرات

احمد آباد شهرِ مینو وش / باغ و انهار و سبزهٔ دلکش

راحت افزای جان مکان و مکین / دل ربا شهر و حسن خیز زمین

کو بکو دلبرانِ حور سرشت / جلوه افگن چو حوریان بهشت

مه پریشان زنانِ گجراتی / برده دلها بجلوهٔ ذاتی

هر یکی بی نقاب چون خورشید / از پی مشتری همی گردید

کمرِ شان ز موی نازک تر / زلفِ مشکین رسیده تا بکمر

رنگِ پان بر لب و مسی بر لب / شد عیان سرخی شفق در شب

دود و آتش چو خاست از یاقوت / بهر عاشق ز آتش آمد قوت

بود بیرون شهر چاهِ کلان / بر زمین همچو چشمهٔ حیوان

گرد آن چاه سبزهٔ دلکش / چون خطِ سبز و چاه غبغب خوش

گلگل شوخ و زمینِ مینائی / می ربودی دل از تماشائی

سبزهٔ نودمیده میل میل — سرمهٔ نورشد بچشم کحیل

گرد آن چاه ثانی زمزم — مردم از دور میرسید بهم

آب شیرین و خلق چون فرهاد — برسر چاه آمدے دل شاد

صبحدم دلبران شیرین کام — چاه را حلقه میزدند مدام

دست رنگین شان چو گل بشجر — شکل غنچه سبوی آب بسر

خنده در زیر لب بعشوهٔ و ناز — همدم و همقدم سخن پرداز

رهزن خلق و رهروان آن باد — ناظر روے شان بره افتاد

راه از نور حسن ماهوشان — بود پرتو زهمچو کاهکشان

قطرهٔ آب کز سبو میریخت — چون ستاره بموی سر آویخت

چاه نخشب منور از یک ماه — گر اینجا هزار ماه بچاه

هر یکے گوے از قمر برده — هوش نظارگی ز سر برده

برسر چاه صد ستاره جبین — چون مه و مشتری بدلو قرین

این تماشا چو خانخانان دید — خضر لب تشنه آب حیوان دید

برسر چه چو یوسف کنعان — ماند تا دیر ششدر و حیران

راه او زد زنان گجراتی — در ره افتاد چون خراباتی

دور شد از دلش غم و اندوه / بر سر آن زمین نشست چو کوه
صورت چشم خود گشاد کمر / دست و پا شست از غبار سفر
بود تنها مسافر دلریش / حسن مه طلعتان کشید بخویش
ق
به تماشای چاه و مهرویان / آبروریز و آتشین خویان
روز بگذشت و زرد شد خورشید / از افق سرخی شفق جوشید
ماند حیران مسافر ناکام / که کجا بستر افگند در شام

آمدن بیرم خان در خانهٔ فقیری که متصل آن چاه مسکن داشت و شب در خانهٔ او بسر بردن

شب چو بگشود کاکل مشکین / یوسف روز گشت چاه نشین
تشنهٔ حسن و عشق بیرم خان / صورت آب شد ز چاه روان
قدمی چند رفت و دید از دور / خانهٔ مختصر چو دیدهٔ کور
اندران خانه شمع نورانی / بود پیرے کشاده پیشانی
گر غریبی براه میدیدی / خوان احسان به پیش او چیدی
خواند از دیده خانخانان را / فرش ره کرد دیده و جان را
دست مهمان گرفت و پیش نشاند / درج لب را کشاد و در افشاند

کای گرانمایه از کجا آئی | قفل از راز بسته بگشائی
چون فتادی جدا ز خانهٔ خویش | سر کنی پیش من فسانهٔ خویش
تا نگردد ز راز تو معلوم | نبود فرق بندهٔ و مخدوم
پادشه زاده یا گدا هستی | ماه پرنور یا سها هستی
در جبین تو نور فرهی است | قدِ بالات رشک سرو سهی است
داد پاسخ جوان که ای درویش | چند پاشی نمک بسینهٔ ریش
چون سپردم بخاکساری تن | من و فرهی چه جای سخن
قد بالای من کمان گردید | هدفِ تیر آسمان گردید
رنگ من بین و بینوائی بین | در تنم کسوتِ گدائی بین
گل نیم بلکه خارِ این چمنم | بلبل نو بهار خویشتنم
نیک گفت آن حکیم دانشمند | که کلامش بود سراسر پند
آدمی را بچشمِ حال نگر | از خیال پری و دی بگذر
در سفر دل فگار و مدهوشم | مدتی شد که خانه بر دوشم
یک من و صد هزار بر دل داغ | خونِ دل میخورم چو لالهٔ باغ
در شبستانِ غم زدم بستر | شمع سان سوختم ز پا تا سر

گر پناهم دهی بخانهٔ خویش　　بازگویم بتو فسانهٔ خویش

چون شنید این حکایت دلریش　　مرد درویش خوان کشید به پیش

گفت ای میهمان درد آلود　　خوردن غم دگر ندارد سود

[قر]بان توام بجان بنده　　بر کف پاسی تو سر افگنده

بخور این نان گرم و آب خنک　　که غم روزگار هست تنک

هر که دل بر متاع دهر ببست　　دهر او را برنگ شیشه شکست

پس گذشتند ازین سرای کهن　　که نبردند هیچ غیر کفن

خان بیرم ز پند دادن پیر　　جست از حلقهٔ الم چون تیر

ماحضر خورد و شادمان بنشست　　از غم دهر در امان بنشست

بود از گردش زمان دلریش　　قصهٔ خویش گفت با درویش

هرچه افتاد بر سرش از دهر　　ماندن از دولت جهان بی بهر

قهر سلطان و شکوه های حسود　　گفت چندان که آن فقیر شنود

شب چو بگذشت در فسانهٔ غم　　صبح زد بر فلک ز نور علم

آسمان دُر بریخت از دامن　　ماه بی نور شد چو برگ سمن

سحر از چشم خلق خواب ربود　　رونق ماه ز آفتاب ربود

خانخانان زخوابگه برخاست | پیش آن پیر رفت و رخصت خواست

پیر فرمود کای خجسته جوان | باز آئی بکلبهٔ احزان

گرچه دانی که ساز و سامان نیست | این مکان در خور بزرگان نیست

لیک آنرا که هست دانش بیش | پا گذارد بخانهٔ درویش

گر تو مانی بشهر روزی چند | کنی از روی خود مرا خرسند

باش تا روز در نظارهٔ شهر | شب چو آید مرا مکن بی بهر

خوش بود شاه در سرای گدا | شاه را بس بود دعای گدا

مور چون دعوت سلیمان کرد | میزبان شکر او فراوان کرد

گفت ای خضر راه راهروان | در تنم داده تو تاب و توان

دیده ام لطف بیش و خلق بسی | آنچه کردی بمن نکرد کسی

بندهٔ بی درم نمک خوارم | شکر لطف تو بر زبان دارم

تا درین شهر دیده بکشایم | کلبهٔ تنگ تو بود جایم

در سرای تو سر فرود آرم | سر ز نقش قدم نه بردارم

آنقدر لطف بیکران کردی | که سبکسار را گران کردی

بار احسان تو بدوش من است | با تو گویا لب خموش من است

بی نواے ز تو نوا پذرفت
غنچۂ دل از این ہوا بشگفت

شکر درویش گفت و خاست ز جاے
از درِ خانہ شد قدم فرساے

میزدی گام و عشق دوش بدوش
بر سرِ چاہ رفت و رفت از ہوش

آمدنِ بیرم خان بر سرِ چاہ و از خویش رفتن بہ نظارۂ دلبرانِ جادو نگاہ

گشت بی پردہ چون عروسِ سحر
خور بر آمد ز پردۂ خاور

نازنینان آبکش بر چاہ
جمع گشتند چون ستارہ و ماہ

ہر یکے گلعذار و سیمین تن
قشقہا بر جبین چو لعلِ یمن

ہر یکے را بہ لبسِ گلناری
در شفق ماہتاب پنداری

ہر یکے ہمچو ماہ تابندہ
سوی او مشتری شتابندہ

ہر یکے در لباس رنگا رنگ
دلربا تر ز لعبتانِ فرنگ

زانمیان مہوشے پری تمثال
گوی بردہ ز ہمہ بحسن و جمال

قامتے ہمچو سرو موزون داشت
از حد وصف حسنِ او فزون داشت

گلرخے بر زمین خرامان بود
ہر کہ میدید گل بداماں بود

دخترے بود پانزدہ سالہ
بر مہش زلف صورتِ ہالہ

لبش از خنده های دزدیده | گه چو گل گه چو غنچه گردیده
چون کشادی نگاه شرم آلود | عالمی بسمل نگاهش بود
گاه مجمر کشان بر واز دست | گاه از خنده پا زدی سرمست
گاه از چاه دلو آب کشید | گاه میریخت آب و می خندید
گاه بازی کنان بهمزادان | آب بر روز دی شدی شادان
گرچه بس دلنواز و دلجو بود | شوخ و طناز همچو آهو بود
همرهانش بلهو و بازی او | خنده بر لب ز ترکتازی او
خانخانان که داشت حیرانی | دید چون آن جمال نورانی
گاه میخواند حور و گاه پری | گاه گفتی ستارهٔ سحری
بود ماهی بسبج سیاره | که دل از دست برد یکباره
دل و جان گشت بستهٔ مویش | باز آمد نظر نه از رویش
به نگاه غلط چو شد دلریش | نازنین بجنبد ز گشتهٔ خویش
نازنینان آبکش تا دیر | برکشیدند دلو را از زیر
پر نمودند آن سبوی تهی | راست گشتند همچو سرو سهی
هر یکی دست در سبوی دگر | میزدی تا نهد چو گل بر سر

زین نمط آن بتان روی برو | بر سر یکدگر نهاده سبو
همه گشتند باز قطره زنان | آتش و آب ریز سیمتنان
دست در دست و هم قدم بقدم | سخن و بذله گو صنم بصنم
راه رفتند و خنده میکردند | هرکه میدید بنده میکردند
راه از نور حسن ماهوشان | بود پر نور رشک کاهکشان
خیره کردند چشم چرخ برین | عقد پروین و نجمهای زمین
درمیان نجوم سیاره | بود آن رشک مهر و مهپاره
خانخانان بحسن آن دلدار | ماند حیران چو نقش بر دیوار
بسمل آسا بخاک و خون غلطید | قامتش یاد کرد و آه کشید
ناوک نخشب چو کرد خالی چاه | داغ افتاد بر دلش از ماه
زده آتش برخت تاب و توان | رفت از ان خاک همچو باد روان
قدمی چند رفت و دید از دور | پیرمردی که میرسید از دور
شیخ وقت خود و گدای نام | ابن ملا جمال شیرین کام
چون به بیرام خان ملاقی شد | تشنه را همچو خضر ساقی شد
آشنای قدیم را بشناخت | بسخنهای نرم نرم نواخت

گفت ای سرورم چه آمد پیش / که باین شهر آمدی دلریش

لشکر و اسپ و فیل و کوس کجاست / وان غلامان خاکبوس کجاست

بر درت جاه را پناهی بود / بر تر از چرخ بارگاهی بود

بر گل عارض تو غازه گرد / جان بیننده را کند پرورد

چون چنین بینوا و زار شدی / راه پیمای دشت و خار شدی

چمنت زرد و خار پیچ بینم / صد خزان در بهار می بینم

گفت بیرام خان مپرس احوال / که کند زخم تازه پرسش حال

چون گشایم زبان بشکوه دوست / آنچه بگذشت از مشیت اوست

شیخ از حال او چو شد آگاه / دست بگرفت و پا نهاد براه

بفسون و فسانه آوردش / شکر گویان بخانه آوردش

شمع برکرد و خانه را آراست / آمده بهر هر دو صحبت راست

از خورشهای نغز گوناگون / چید بر سفره خوان ز حد افزون

میهمان دست در طعامش برد / خوردنیهای خوشگوار بخورد

سیر شد چون ز طعمه شکمش / دور شد آنچه بود در دل غمش

اندران خانهٔ خوش و زیبا / پشت زد بر حریر و بر دیبا

بر دل از آسمان جراحت داشت | تا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد بر دلش خواری | چشم در خواب و دل به بیداری

بیدار شدن بیرام خان از خواب نوشین هنگام سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زنان سیمبر

صبح چون زد لوای خود بجهان | خواند تسبیح مرغ خوش الحان
غنچه خاور از نسیم سحر | گشت خندان و داد بیرون زر
در و یاقوت ریخت از منقار | مرغ در باغ و کبک در کهسار
بلبل از جلوه گل خندان | ق گشت مسرور در چمن چندان
که ز منقار خویش آتش ریخت | لخت های دل مشوش ریخت
نرگس از خواب چشم تر بکشود | صبح بر روی خلق در بکشود
عالم از خواب ناز شد بیدار | در خرابات مست شد هشیار
لب سوسن بحمد رب ودود | چون لب گلرخان مسی آلود
شبنم تر بروی سبزه زار | آب میریخت تا شود هشیار
گفت قمری بسرو بالا بین | صنعت صانع توانا بین
که سحر دم زد از نشاط و سرور | مشک بنهفت و شد عیان کافور

شفق لاله گون و نور سحر — آب یاقوت بود و آب گهر

خانخانان ز چشم عبرت بین — سرمهٔ خواب شست بر بالین

سر ز بالین خوابگه برداشت — بر زبان آمد آنچه در سر داشت

خواند در پیش خود گدائی را — رنگ بخشید آشنائے را

گفت ای آشنای دیرینه — راز نتوان نهفت در سینه

گوش کن آنچه ماجرا بگذشت — هر قدر غم که از قضا بگذشت

خسرو عهد پادشاه بزرگ — که چو او نیست در زمانه سترگ

خیلی از من مزاج برهم کرد — مهربانی و لطف خود کم کرد

چند بدخواه من دران هفته — عیب جویان به پیش او رفته

گوش میداشت بر سخن سازان — آتش افروختند غمازان

چون بدیدم که پادشاه زمن — دل نهاده است بر هلاکت من

دامنے بر کمر زدم چالاک — سر نهادم براه و پا برخاک

صورت بوی گل نهان گشتم — چون نسیم سحر روان گشتم

گم شدم همچو نور دیدهٔ کور — سایه دنبال من گرفت بزور

پایم آموخت گردش از پرکار — سر نهادم بدامن کهسار

گر بکسار جوی شیرین بود — همچو فرهاد تشنگی نه ربود

در سفر بهر من ز آب و طعام — لخت دل بود و آب دیده مدام

من باین حالت خراب و زبون — تا باین شهر آمدم اکنون

اینک از رنج و غصه آزادم — که درین شهر احمدآبادم

چون رسیدم بشهر روز نخست — دل من بود از صعوبت سست

گذر افتاد بر سر چاهی — که عیان بود بر سر راهی

دست و پا شستم آب نوشیدم — بهر رفتن دمی نکوشیدم

پیش آن چاه زیر نخل بلند — ایستادم چو نخل یا پیوند

دیدم از دور مهوشانی چند — که بر انداخت خانمانی چند

بر سر چاه جمع می آیند — از سحر تا بچاشت می پایند

گرد آن چه زنان رنگ جبان — صف کشیدند چون صف مژگان

هر یکی گلعذار و سرو قدی — از نگه تیر بر نشانه زدی

ز انمیان دختری پری پیکر — در خوبی سبوی آب بسر

سوی من دید و کرد مدهوشم — از نگاهش چو باده در جوشم

می پرست آفتاب مهوش بود — نعل خورشید از و در آتش بود

یک نگه کرد و رفت از پیشم — من از آن تیر رفته از خویشم

تا درین شهر آب و دانه بود — مرغ دل وقف آشیانه بود

پیش آن چه از آن کنم مسکن — کز دلم شد اسیر چاه ذقن

جا گرفتم بر زنان سه پاره — سیر و هم باز بهر نظاره

گفت این ماجرا که خاست چه بود — بر سر چه رسید و دیده گشود

هر طرف گلرخی خرامان دید — نگه خویش گل بدامان دید

از سر چرخ آن نجوم سحر — ق — سر کشیدند کهکشان و قمر

تا ببازی و لهو پردازند — رسن و دلو در چه اندازند

زلف و چاهی که داشتند برو — رسن خوب بود و دلو نکو

چاه غبغب ز خوی عارض پر — عرق و موی تن چو رشته در

هر کسی دل نهاده بر بازی — آب از چه کشان به طنازی

غسل کردند و ناز میکردند — عشوهٔ دلنواز میکردند

بود در غسل جامه و اندام — همچو ابر سپید و ماه تمام

همه چون ز آب چاه تن شستند — باز از آب پیرهن شستند

نازنینان بشغل بازی آب — می شکستند دل برنگ حباب

آسمان خار غم نهاد براه
گل دیگر شگفت بر سر چاه

نوجوانی فرشته سیمائی
صورت خضر راه پیمائی

وطنش در عراق و سیرکنان
تا باین چه رسید و دید چنان ق

که یکی چاه و آبکش بسیار
هر یکی چون گل شگفته بهار

هر یکی نوجوان و سرو قدی
چون گل لاله رونق سبدی

هر یکی سرو باغ رعنائی
دل و جان برده‌ی از تماشائی

هر یکی در جوانی و مستی
دل ربوده بصد سبکدستی

زانمیان دختری پری وش بود
بر سر چاه آب و آتش بود

آن جوان طاقت فراق ندید
دید حسنی که در عراق ندید

نمک هندیان بلا خیز است
نمکین حسن شور انگیز است

حسن روی بتان گجراتی
میبرد پردهٔ خراباتی

شرر حسن آنچنانش سوخت
که تنش گرم گشت و جانش سوخت

دخت زیبا بحسن و رعنائی
نظر افگند بر تماشائی

زان نگاهی که از تغافل کرد
عشق جا نگاه در دو دل گل کرد

دختر از حال او چو شد آگاه
نظر انداختی گه و بیگاه

گاه از خنده‌های زیر لبی / مست کردی چو باده عنبی

لیکن از عشق بود بیگانه / بیخبر از فسون و افسانه

شاد میزیستی بخانه درون / هم جوانی و هم نشاط افزون

طاق در حسن و جفت خویش نداشت / غیر آئینه هیچ پیش نداشت

الغرض آن مسافر رنجور / تشنه لب بود و خسته و مهجور

العطش گوی رفت پیش زنان / گفت ای مهوشان و سیمتنان

تشنه ام بهر آب آمده ام / برق آسا شتاب آمده ام

آنکه از بهر جو دمے خیزند / آب در حلق تشنه میریزند

دختر رحم دل بت سرمست / رسن و دلو را گرفت بدست

دلو پر کرده پیش آمد شاد / تشنه لب آب خورد و چشم گشاد

دستها بر لب و نظر سویش / آب میخورد و چشم بر رویش

او فرو ریخت دلو آب تمام / شد نه سیراب عاشق ناکام

دلو دیگر ز آب پر کرده / پیش آن تشنه لب بیاورده

آب چندانکه ماهرو میریخت / این ز انگشتها فرو میریخت

بهر دیدار حیله را انگاشت / دستهای تهی بلب میداشت

چشم بگشاده همچو اختر ماند / نظرش بر جمال دختر ماند
نگه شوق دید چون آن ماه / دلو خالی نهاد بر سر چاه
چین بابرو زد و ترش رو شد / دور از چشم او چو آهو شد
گفت با همسران جادو کیش / که بگیرید راه خانهٔ خویش
گرم شد آفتاب و ما امروز / رو نکردیم سوی خانه هنوز
زین سخن جمع شد نجوم و قمر / برنهاده سبوی آب بسر
گام بر داشتند تیز روان / آب حیوان بسر چو برق دوان
پیش بیند راه دوش بدوش / پای در راه و دست در آغوش
گاه از خنده راز دل گویان / گاه آهسته تر گهی پویان
چهره را چون عرق فشان کردند / راه را رشک کهکشان کردند
قطرها یکه ریختند براه / شد زمین روشن از ستارهٔ و ماه
ز آتش حسن گرم شد بازار / صف عشاق در کمین بسیار
ره نوردان چو سبع سیاره / خلقی از هر طرف به نظاره
هر یکی چون بخانه گشت قریب / عقد پروین شکست از ترتیب
هر یکی ماه رفت در منزل / نور از چشم برد و صبر از دل

بیقراری مسافر خسته تن بهرآن گلپیرهن و پند دادنِ بیرام خان در حالتِ رنج و محن

چون ازان چهره زنان هندکیش — بگرفتند راه خانهٔ خویش

ماند حیران مسافر رنجور — که چرا گشت مه ز چشم دور

ماه چون شد نهان به پردهٔ ابر — برد از دیده نور و از دل صبر

بر سر چاه العطش میگفت — سخنانِ غریب و خوش میگفت

باز گفتی که این طلسمی چاه — میکشد هر غریب را از راه

غولِ صحرا ز راه اندازد — یوسفی را بچاه اندازد

یار سیدم براه رنج و تعب — روزها گشته بر چه نخشب

بود ماهی که کرده بود طلوع — باسیه بختیم نکرد رجوع

باز گفتی که این چه بابل — راز هاروت افگند در دل

ساحری پرفنی بنا کردست — که دلم را بدرد آوردست

بر سر چه ستاده بود پری — که بچشمم نمود جلوه گری

همرهانش که مه لقا بودند — تیز رو صورت صبا بودند

هم پری رفت و همرهانش نیز — که زمن برده اند صبر و تمیز

چه کنم با که رازِ دل گویم | ماهِ گم گشته را کجا جویم
خانخانان رسید پیش رقیب | گفت ای زنده دل بگو غریب
از کجا آمدی و نامت چیست | ناله زار و این کلامت چیست
درد دلِ خود چه درد میداری | که به لب آهِ سرد میداری
تو چه گم کرده در این وادی | که پی جستجو در افتادی
چون جدا او فتاده ز عراق | که قدم سوده براه فراق
اندرین شهر چون گدا افتاد | که ترا عشق به سر افتاد
رحم کن بر خود و بحسن شباب | دور باش ز عشق خانه خراب
مرد آزاد باش و شاهی کن | عشق بگذار و هر چه خواهی کن
دل منه بر گلِ جمالِ کسی | کاندرین راه خارهاست بسی
حسن روی بتان دل افروز است | می ندانی که خانمان سوز است
دیده آن بتان کافرکیش | که ندارند مرهمی بر ریش
صبحدم مهر آب میخیزند | آب بخشند و آبرو ریزند
بر سرِ چاه شادمان آیند | رخِ روشن چه مهر بنمایند
باز در پرده میشوند نهان | جمله پوشند روز چشم جهان

ره روی رو بسوی منزل کن | رحم بر جانِ خویش و بر دل کن
داد پاسخ جوان شیدائی | که مزن طعنه بر تماشائی
عشق جا کرده است در رگ و پوست | زنده ام در خیال روی دوست
مادر مهربان چو زاد مرا | کار با عشق او فتاد مرا
عشق روی بتان ز روز نخست | سکه بر جانِ من زده است درست
وا نه شد خاطر از گل و بستان | دل نهادم بسیر هندستان
راه پیما شدم چو گشت بگشت | یافتم هند را چو باغِ بهشت
سوی گجرات راه بکشودم | خسته و زار و تشنه لب بودم
چاه را دیدم و شتاب زدم | قدمی چند بهر آب زدم
مهوشی دلو را گرفته بکف | پیشِ من آمده چو درِ نجف
قطره قطره ز دلو صورتِ دُر | ریخت چندان که شد دهانم پُر
بر سرِ من چو ابرِ نیسانے | ساعتی کرد گوهر افشانی
او مرا کرد ز آب چه سیراب | من چو ماهی فتاده ام بیتاب
روی بنمود و باز رفت ز چاه | او فتادم چو نقشِ پا در راه
چکنم با که درد دل گویم | یوسف خود بچاه می جویم

از سر چشمه چو نقش پا زدوم | تا نه بینم رخش ز جا نه روم

سینه وی جفت ناله دلکش | بر زبان آب و در دلش آتش

زیر آن چاه رفت پایش بگل | آب و آتش چو شمع داشت بدل

شب چو بکشاد زلف عنبر بو | روز بشکست پیش چرخ سبو

آسمان از ثوابت و سیار | چهره افروخت چون بت عیار

خانخانان قدم نهاد براه | همچو آب روان گذشت از چاه

باز در خانه گدائے شد | بزم افروز آشنائے شد

داستان فراق داشت بلب | آنچه در روز دید گفت بشب

قصه چاه و حال ساقی گفت | سخن از عشق آن عراقی گفت

گفت بر حال آن غریب تباه | اشک از دیده ریختیم بچاه

چون گدائی شنید حال غریب | ماند حیران ز ماجرائے عجیب

گفت گر دوست عاشق صادق | دختر مه جبین شود عاشق

اثری هست اگر بناله و آه | عشق در هر دلے کشاید راه

عشق خیزد چو هر دو دلدارے | بنشینند هر دو در زاری

عشق غارت گر متاع دل است | کار فرمائے شهر آب و گل است

عشق چون شعله زد میان عروق ‌ ‌ ‌ هر دو سوزند عاشق و معشوق

چون زلیخا بمصر شد بیمار ‌ ‌ ‌ یوسف از چه رسید در بازار

قیس افتاد چون بسوز و گداز ‌ ‌ ‌ لیلی آمد به پیش او جانباز

صبحدم گر تو عزم چاه کنی ‌ ‌ ‌ بهر که ما را رفیق راه کنی

تا به بینیم بت پری وش را ‌ ‌ ‌ بر سرِ چاه آب و آتش را

وان عراقی که پا بگل دارد ‌ ‌ ‌ عشقِ آن مه جبین بدل دارد

آب خورد و بچاه گشت مقیم ‌ ‌ ‌ صدفی ماند و رفت دُرِّ یتیم

رفتنِ بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشقِ کشتۀ جدائی

صبحگاهان چو چرخِ زنگاری ‌ ‌ ‌ کرد در بر لباس گلناری

شفقِ سرخ رنگ و نورِ سحر ‌ ‌ ‌ ریخت در دُرج چرخ لعل و گُهر

رنگ لیل و سپیدۀ سحری ‌ ‌ ‌ کرد در چشم خلق جلوه گری

نرگس از خواب چون گشود نظر ‌ ‌ ‌ برگل و غنچه دید رنگ سحر

گُل و بلبل بشاخ دست و بغل ‌ ‌ ‌ لاله افروخت در چمن مشعل

سرو قامت کشید در گلشن ‌ ‌ ‌ قمری و طوق عشق در گردن

لبِ سوسن چو حرفِ عشق سرود ‌ ‌ ‌ باختہ رنگ روی و گشت کبود

جوش زد چون بهار در گلشن / ارغوان زار شد زمین چمن

زلف سنبل بشانه پیوسته / موی سر را کلاله بسته

شبنم از سبزه کرد رو بفلک / گشت تسبیح بهر دست ملک

بوی گل بر سر یباد نشست / باغبان در کشود و شاد نشست

صبح خیزان باغ از منقار / زده آتش چو مرغ موسیقار

گل سوری و لاله حمرا / کرد شنجرف گون رخ غبرا

مرغ صبح از نشاط بال کشود / بانگ برزد پی نماز و درود

خانخانان چو بانگ مرغ شنید / گشت بیدار و نور صبح بدید

غسل فرمود و رفت در محراب / تا گذارد نماز صبح شتاب

سوی مسجد برفت و گشت امام / برکوع و قعود کرد قیام

بعد تسبیح و ذکر رب ودود / راه خانه گرفت زود از زود

چون بیامد بخانه آن مهمان / گفت ای میزبان راحت جان

چست بستی کمر بمهمانی / روح را عیش و راحت جانی

بی زری را گنج بنشاندی / بر سرم گنج زر بیفشاندی

بر دل و دیده جای من کردی / انچه زیبد برای من کردی

گرچه من زار و ناتوان هستم / بهر شکرِ تو تر زبان هستم

کرم و لطفِ بی نهایت تو / مهربانی و این عنایت تو

بر دلم نقش بست بی آهنگ / همچو نقشی که میزنند بسنگ

تا زبان است در دهانم تر / بود از شکر تو زبانم تر

گر ز شکرِ تو داستانی هست / هر سر موی من زبانی هست

میزبان گفت ای انیس و رفیق / چون تو کس نیست در زمانه شفیق

تا ترا دیده ام به ناز شدم / از قدوم تو سرفراز شدم

نشنیدی که گفت صیادی / که بهر دشت دام بنهادی

چه عجب گر رسد ز چرخ مدد / که همای بدام من افتد

لله الحمد کز سپهر بلند / گردنِ خود هما بدام افگند

من زرفتم بسوی بازاری / یوسفی را شدم خریداری

بخت و دولت بکام می بینم / چون تو صیدی بدام می بینم

چون ازین گفتگوی شکر آمیز / هر دو گشتند قند و شکر ریز

گفت بیرام خانِ عالیشان / تشنه ام تشنه را بچاه نشان

وعده کردی که چون سحر خیزم / دست در دامنت بیاویزم

هر دو برخیزه روند گام بگام　　بهر دیدار عاشق ناکام

زود برخیز تا رویم بهوش　　به تماشای چاه دوش بدوش

چون گدائی سخن ز چاه شنید　　دست بر دل نهاد و آه کشید

هر دو از خانه آمدند برون　　همسر و همقدم به پشت هیون

بر لب چاه آمدند چو باد　　برق بگذاشتند خاک نهاد

هر دو در پیش چاه بنشستند　　دل بروی پری رخان بستند

عاشق و دخترِ ماهوش دیدند　　سرو قدان آبکش دیدند

عاشق تشنه را بحال زبون　　هر دو دیدند بی قرار و سکون

گه پی آب جستجو کردے　　گه نظر سوی ماهرو کردے

دختر از اضطراب او در پیچ　　صد نظر کردی و نگفتی هیچ

لیک دیگر زنان گجراتی　　ترش ابرو از ان خراباتی

گفت باهم زنان جادو کیش　　از کجا آمده است این درویش

که پی آب تا سبو آید　　مینخورد آب و حیله جو آید

نور خورشید هست در عارض　　سبزهٔ خط دمیده بر عارض

مینخورد آب تا گذشت دو روز　　شد نه سیراب ز آب چاه هنوز

همچو زرد آب و می زباید هوش — کز کجا آمد است و سیانوش

تشنهٔ بحرِ حسن ماست اگر — پس چرا کرد میل آب دگر

آتشِ حسنِ ما بلاخیز است — بر لبِ چاه شعله انگیز است

این مسافر که راه گم کرد است — بر دلش عشق مُشتعلم کرد است

شد دو روز این جوانِ رعنا را — که بگرفت راه صحرا را

همچو رو خواب الیتا در بچاه — از کجا آمد و فتاد بچاه

تو گلی گلشنِ نکوئی هست — یوسفِ مصر خوبروئی هست

نوجوانی است رشکِ مهر و ماه — عشق آورده است سوی چاه

دلش از تیغ الفت است دو نیم — همچو یوسف بچاه گشت مقیم

بر رخ ما اگر نظر دوز است — شمع آسا بگریه و سوز است

دیگر از ناز گفت ای همراز — بگذری از غریب کشته ناز

هر یکی تشنه و مسافر راه — بهر یکقطره میرسد بر چاه

تو چه دانی که عاشق زار است — بکمند کسی گرفتار است

آب بخشا بی و خورده گیر مشو — بگذر از بدگمانی ره رو

هر کجا هست چاه شیرین آب — مردم آیند تشنه و بیتاب

گر سوی ما بشوق می بیند ق گلی از باغ حسن میچیند

کم نگردد گل و بهار باغ   او فتد بر دل غریبی داغ

با سوی خانه ره نورد شویم   نه بهمراه این غریب رویم

دیگری چون شکست قفل سکوت   گوهری چند ریخت از یاقوت

گفت ای همسران گوهر ریز   ز آب شیرین چاه شور انگیز

هر غریبی که میرسد از دور   می نشینند قریب چه رنجور

هر کجا چشمه بود شیرین ق مردم و مرغ و مور و راه گزین

جمع آیند بهر آب مدام   باز گردند شاد و شیرین کام

این غریب دیار و خسته تنی   که نگفت است با شما سخنی

بهر آب آمد و بخاک نشست   آتش اندر دل است و باد بدست

نه کشیده بدست دامن ما   نه گرفته گلی ز گلشن ما

نه زند سنگ بر سبوی کسی   نه چو گل خنده زد بروی کسی

میخورد آب و می نشیند دور   آمد از دور خسته و رنجور

گر برین چاه استقامت کرد   فکر مرهم پی جراحت کرد

نیست زیبا که بدگمان باشیم   از سبکسار سرگران باشیم

زن دیگر گشاد حقهٔ لعل — سخنی گفت وزد در آتش نعل

گفت ای شاهدانِ فرخاری — شرم آید مرا ازین خواری

که سحرگاه پیش مرد جوان — جامه از تن جدا کنید روان

تنِ روشن ز آب چه شوئید — از سر خنده رازِ دل گوئید

اینچنین رسم بر مسلمانی — میکند هر که هست نادانی

اجنبی را به پیش خود خواندن — آب بخشیدن و سخن راندن

زشت باشد بکیش برهمنان — که کسی بنگرد بسوی زنان

ما همه لعبتان بت خانه — ذیشعور و بعقل فرزانه

پیش نامحرمے نظر بازی — برگشائیم حقهٔ رازی

تن بشوئیم و جامه پاک کنیم — جان ببینده شرمناک کنیم

به که از چاهِ ما روان گردد — دور از چشم مهوشان گردد

دختر رحم دل حیا پرور — در دل خویش مدعا پرور

می شنیدی کلام همرازان — لیک خاموش پیش غمازان

گاه بر روی خود شکستی رنگ — دل او را گاه میزدی بر سنگ

گاه افگنده چین به پیشانی — گه چو آئینه محو حیرانی

هم ز بیم و ز مدعا در دل صد سخن بر لب و حیا در دل

سوی عاشق نگاه میکردے از حیا گاه گاه میکردے

زان نگه عاشق پریشان حال بود شادان چو مفلسی از مال

رخنه در سینه از نظر میکرد تیر صد زخم در جگر میکرد

هر دو دل یک شد از نظر بازی عشق برخاست بهر غمازی

چون نظر از نظر دوچار افتد جان و دل هر دو بیقرار افتد

صوفی از عشق مهوشان فریاد کز نگه میکنند جان برباد

دلنوازند و دلربا هستند گاه در دست و گه دوا هستند

آن عراقی و دخت مه پاره یک شدند آن دو وقت نظاره

دل بدل جان بجان فراهم شد نظر و دیده هر دو باهم شد

دور بودند و دل بدل همراز هم نگه با نگه سخن پرداز

بهر سر چاه دخت مه پاره عاشق از دور گرم نظاره

گوش میکرد طعنه هاے زنان زرد رو همچو زر ز سیمتنان

بیم در دل که تا ستم نکنند دور از چاه همدم نکنند

از حکایات آن کرشمه گران دل دختر بزیر بار گران

هر یکی را از ان غریب دیار
دید دامن کشان چو گل از خار

هر یکی از غرور رعنائی
طعنه میزد بران تماشائی

لیکن آن دختر سمن اندام
مهربان بر مسافر ناکام

عشق ورزید و در تغافل بود
بر گل روی او چو بلبل بود

اندرین بحث و گفتگوی دراز
مرغ زرین بزد به پر پرواز

بر فلک گرم گشت چون خورشید
شور کردند زهره و ناهید

هر یکی آمده به پیش سبوی
ایستاده بچاه روی بروی

دلو خالی بزیر چاه زدند
آبکش غلغله بماه زدند

پر شد از آب چون سبوی تهی
هر یکی شد روان چو سرو سهی

بر سر شان سبوی آب زلال
چون شگوفه عیان بشاخ نهال

رهروان تیز رو قدم بقدم
دست در دست چون گل و شبنم

شبنم از فرق تا قدم یکسر
سر و گلها نموده تازه و تر

چون گل و لاله عزم گلشن کرد
هر که میدید چشم روشن کرد

شعله زد حسن و گرم شد بازار
هر طرف بیدلان پی دیدار

ره نوردان برنگ آب روان
می ربودند دل نه پیر و جوان

هر یکی گل بخانه رفت شتاب / در فغان مانند بلبل بیتاب

عاشق بیدل و جگر بر چاه / بود ناله زنان ز بخت سیاه

گاه شکوه ز بخت بد کردی / گه تاسف بحال خود کردی

گاه گفتی که چرخ نیلی رنگ / جام امید من زند بر سنگ

گاه گفتی که گردش ایام / دورم انداخت از وطن ناکام

بر سر چاه آمدم دل تنگ / چون دل خود برو شکستم رنگ

کار با سنگدل فتاد مرا / تاب و طاقت جواب داد مرا

چون گدائی و خان عالیشان / هر دو دیدند سخت تر نالان

رحم خوردند بر غریبی او / در تاسف ز بی نصیبی او

هر دو در پیش او چو باد شدند / ناصح جان نامراد شدند

کای وفا پرور از جفا جویان / گرم خونت ز آتشین خویان

چند بر چاه تشنه لب باشی / خسته و زار روز و شب باشی

اوفتادی ز پا چو سرو بلند / بیخور و خواب زندگی تا چند

آب رفته ز جوی باز مجوی / راه خود گیر و راه عشق مپوی

بی گلت خاره زنگ در ره است / روی خود بین که در محاق مه است

پا شکستی براه دوره در پیش ۔۔۔ رحم کن بر جوانی و بر خویش

داد پاسخ جوانِ راه نورد ۔۔۔ کر نشستیم و خیزد از ما گرد

قطرهٔ آب خوردم از ساقی ۔۔۔ نیست جز عشق در دلم باقی

از خودم کرد عشق چون خالی ۔۔۔ یار بنشست در دلم حالی

حالِ من از نظر دگرگون شد ۔۔۔ غیرِ او آنچه بود بیرون شد

یار در خانه گر بود مستور ۔۔۔ می ندانم که هست از من دور

نیستم خالی از خیالِ پری ۔۔۔ در دل و دیده کرد جلوه گری

مثلِ خون در رگ است و هم در پوست ۔۔۔ دل و جانم فدای نکهتِ اوست

هر دو چون این کلام بشنیدند ۔۔۔ راست در عشق و در سخن دیدند

آن گدائی و خانِ عالیشان ۔۔۔ هر دو برخاستند اشک فشان

ماند تنها مسافرِ رنجور ۔۔۔ بر بلاهای دردِ هجر صبور

خبردار شدنِ همراهان از رازِ دختر و فاش گردیدن عشقِ آن شوریده سر

روز را چون فتاد طشت از بام ۔۔۔ زرد شد روی خسروِ ایام

انجمن ساز شد فلک ز نجوم ۔۔۔ تا کند راز انجمن معلوم

ماه شد شمع انجمن افروز — زهره رقاص و مشتری فیروز

بوی گلها باهتزاز نسیم — لخلخه سای شد بمغز سقیم

جنبش باد و فرش نور بدشت — مرد را داد رخصت گلگشت

جام مهتاب پر ز بادهٔ نور — کرد چشم نظارگان مخمور

اندران شب چو طالع مسعود — هیچ دیده نگشت خواب آلود

صبح و ماهی به سیر ماه تمام — چشم وا مانده چون گل بادام

آن عراقی که چشم روشن داشت — سینه از داغ عشق گلشن داشت

تا دم صبح ز اشک و آه نخفت — بود مجروح زیر ماه نخفت

ز آتش سینه هر نفس میسوخت — شعلهٔ آه خار و خس میسوخت

چون سحر زد علم بچرخ کبود — عاشق دلفگار شد خوشنود

نازنینان آبکش چون ماه — جوق در جوق آمدند بچاه

همه طناز و شوخ و ماه جبین — آب و آتش فشان بخاک نشین

دخت زیبا بجمع خوبان — بود ماهی میان محبوبان

سرمگین چشم او چو چشم غزال — از نگه کرد سینه ها غربال

بود رخشنده در لباس چو برق — وز جواهر به آب گوهر غرق

پیش عاشق رسید خنده زنان
لیک مخفی ز چشم سیمتنان

عاشق از خندهٔ لب معشوق
سر خود را رساند بر عیّوق

چشم میدوخت بر رخ و دیده
شاد کام از نگاه دزدیده

تا لب چاه پیشش آمد شاد
گفت ای بحر حسن کان مراد

تشنه ام آب بخش و کن سیراب
مگذارم چو ماهی بی آب

دختر رحم دل ز جا برخاست
دلو بگرفت و کرد قامت راست

دست بر لب نهاد تشنهٔ آب
او همین داد و این نشد سیراب

خنده زد دختر پری پیکر
که بخور آب از لب کوثر

در دلت هست آتش بی دود
آب خوردن ترا نبخشد سود

گفت آن نوجوان مستسقی
که بکن فرق در سعید و شقی

منکه امید آب می دارم
بهر آتش چسان سزاوارم

گر تو ساقی شوی عطش خیزد
تشنگی آب من نمی ریزد

تشنهٔ حسن آب را چه کند
مست ساقی شراب را چه کند

گفت دختر بصد کرشمه و ناز
که خدا را مکن بلند آواز

همرهان در تجسس راز اند
سخت بی رحم و سخت غمازند

یک زمان گر تو سر نهی بزمین / این کمان ابروان کمندگین
دور از چاه باش و خوشدل باش / آب منوش و پای در گل باش
همرهانش که دورتر بودند / سخنانِ غریب بشنودند
بیخبر آنهمه خبیر شدند / به تجاهل نه حرف گیر شدند
در پسِ پرده دیده را کردند / نا شنیده شنیده را کردند
دور از چه چو رفت تشنه روان / پیش دختر در آمدند دوان
جمله گفتند نازک اندامان / که پس پشت ما چو ناکامان
تو برین چه ستاده تنها / چشم بستی ز سیر گلشنها
ما همه مهوشانِ مهپاره / پیش این چاه بهر نظاره
قدمی چند قطره زن گشتیم / سبزه دیدیم و در چمن گشتیم
تو بهمراهِ ما چرا نه شدی / در چمن صورتِ صبا نه شدی
گفت آن دختر بلند اختر / که سها را چه قدر پیش قمر
من ز منزل چو ماه می آیم / با شما تا بچاه می آیم
گر شما را هوای گلگشت است / پیش این چاه سبزه و دشت است
هر نفس بهر گشت پا دارید / دست از حالِ بینوا دارید

من ازین چاه یکقدم نه روم — بهر گلگشت صبحدم نه روم

پدر و مادرم چو گوش زنند — طعنه بر من بعقل و هوش زنند

شرمم آید که سبزه را بینم — چشم بیگانه آشنا بینم

من گلے را ازان نمی بویم — که زند خنده بر سر رویم

غنچه در پیشِ من سخن نکند — دعوے حسن یاسمن نکند

سنبل از زلفِ من پریشان است — گل ز رخسار چاک دامان است

پیشِ سوسن نمیروم طناز — که مبادا سخن کند آغاز

گل ز من در چمن چراغ افروز — بلبل از من بسینه داغ افروز

پست از قامتم قدِ شمشاد — نیست سروی ز عشقِ من آزاد

سایه از بهرِ این رنجور — تیره بر خاک می نشیند دور

عاشق از من بمدعا نرسد — تا سرِ زلفِ من صبا نرسد

در صدف همچو درِ منثورم — وز نگاه زمانه مستورم

با شما بهرِ آب بر لب چاه — پای خاکی کنم گه و بیگاه

زین سخن آن زنان کارآگاه — متبسم زدند هاله بماه

همه گفتند ای بت خودرای — اینچنین پاکدامنی منمای

زر نگردد مس ملمع گیر — صدق گردد عیان بصد تزویر

آنچه داری بدل نهان رازی — بهر آن چشم تست غمازی

عشق چون جا گرفت در سینه — راز افتد برون ز هر سینه

عشق بر هم زن متاع قرار — می تراود ز زردی رخسار

گرچه با ما نگفته رازی — لیک هر یک زماست غمازی

این مسافر که خانمان سوز است — بر رخ پاک تو نظر دوز است

تو هم از لطف سوی او بینی — گل ز باغ محبتش چینی

تا لب چاه پیش تو آید — میخورد آب و دیر می پاید

تا کنی سرد آتش دلسوز — تشنه را امید هی تو آب بروز

زین سخن شرمناک شد دختر — در عرق غرق شد برنگ گهر

لیک چون راز آشکارا دید — مطلب خویش در مدارا دید

گفت ای همرهان شوخ مزاج — رحم باید به تشنه و محتاج

ره نوردی چو آید از وادی — آب چه میخورد بصد شادی

ما که هستیم آبکش بر چاه — آب دادن به تشنه نیست گناه

گر گنه کرده ام به پیش شما — چشم عفو است نی امید جفا

اندرین بحث و گفتگوی دراز — طایرِ چرخ زد پر پرواز
تابشِ مهر چون فتاد بخاک — دلو بگرفت مهر زنِ چالاک
دلو در چه زدند زود از رود — بر کشیدند آب چه خوشنود
پر نمودند ظرفِ خویشتن آب — نور میریختند در مهتاب
هر یکی از اعانتِ دیگر — ظرفِ پُر آب می نهاد بسر
هر یکی دلبری پری پیکر — برج آبی گرفته روان چو قمر
مه جبینان چو راه پیمودند — راهزن بهر خاکیان بودند
دخترِ مه پاره از سبوی بلند — صد ستاره بخاک می افگند
آب بر سر چو برقِ تیز دوان — راه میرفت همچو آبِ روان
در میانِ نجوم آن مهتاب — بود رخشان چو نورِ ماه بآب
ره چو کردند قطع گام بگام — در صدف هر دُری گرفت آرام

بیقراری عاشقِ خسته تن بفراقِ معشوقِ گلپیرهن

عاشقِ روی سیمتن بر چاه — زرد رو همچو زر بحالِ تباه
نالها کرد و زار زار گریست — صورتِ ابرِ نوبهار گریست
سر زدی همچو آبشار بسنگ — لب گشادی به آهِ آتش رنگ

چشم آن مه جبین چو کردے یاد — اشک لرزان بخاک می افتاد

گفت ای آسمان ستم بنیاد — صد بلا از تو بر سرم افتاد

سوکشان از وطن جدا کردی — در سر زلف مبتلا کردی

تشنه را سوی چاه آوردی — گم شده را براه آوردی

یار من آب داد و آبم ریخت — جام بر سنگ زد شرابم ریخت

دل ربود و توان ربود از تن — رمقی جان گذاشت است بمن

می نگویم که دشمن من بود — زان نگه راست خضر و رهزن بود

یک نگه کرد و بر زمین انداخت — آتش اندر دل حزین انداخت

از گل تر کشیده ام خاری — زرد رویم ز لاله رخساری

همچو خور هر سحر رخ افروزد — باز از هجر جان و دل سوزد

سحر و شام سخت بیتابم — بر سر چاه همچو سیمابم

میفشانم ز چاه دیده برون — گاه سیماب و گاه قطرهٔ خون

شعله زد عشق در رگ و خونم — سوزم و از چنار افزونم

قطرهٔ آب خوردم از ساقی — نیست در دیده ام نمی باقی

اشک از دیده ریختم چندان — که ز هر قطره جوش زد طوفان

ره بریدم بداغِ تنهائی ماند پایم ز راه پیمائی

تشنه لب چون ز پیشِ چاه رود پای خفته چگونه براه رود

ناتوانم چو چشمِ کم دیدن اشکِ خویشم بخاک غلطیده

مثلِ فواره سرنگون هستم صورتِ نقشِ پا زبون هستم

داغ چون لاله نوبهارم داد عشقِ آئینه رو غبارم داد

ای بتِ سنگدل عجب رفتی صبر بردی ز چشمِ ما رفتی

زنده ام بیتو زندگانی بین نرم دل را بهجت جانی بین

تو بزمے و شمعِ کافورے من گدازم چو شمع از دوری

تو لبِ آب آمدے بر چاه زدی آتش بجان و دل ناگاه

پهلوی من شگاف و دل بنگر آتشی هست زیر خاکستر

جان و دل را گداختی چون موم شد مسافر نوازیت معلوم

اینچنین هیچ بی وفا نکند بر مسافر چنین جفا نکند

چشم میداشتم که تا روزی باده پیما نشوی بدلسوزی

از لبِ لعل کامِ دل بخشی تاب و طاقت بمضمحل بخشے

تو زدی جام باده ام بر سنگ پرده داری چو غنچه بر دلتنگ

بیکسی سوخت بر سر جاهم — سایهٔ من شده است همراهم
نی درین غم کسی است غمخوارم — نه کسی هست مونس و یارم
عشق شد راهنمون بسوی چاه — یوسف آسا نشسته ام در راه
برد جان و دلم زلیخایی — که ندارد بمصر همتایی
زده از حسن کاروانی چند — داده برباد خانمانی چند
چشم او سحر سامری دارد — دلربایی و دلبری دارد
هر سحر پیش من بسان پری — جلوه گر چون ستارهٔ سحری
باز در خانه میرود شادان — راه پیما شود به همزادان
بیخبر از من زبون بخت است — آسمان دور و این زمین سخت است
سخت اندوهناک و زار شدم — بر دل نازکش غبار شدم
گر فلک بهر یاریم خیزد — یار دستی بگردن آویزد
کند از بادهٔ وصالم مست — که بر آن عاشقم ز روز الست

غوغا افتادن در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن مردمان برای دیدن شیخ و ساقی

روز بگذشت چون بصد زاری — شد سیه پوش چرخ زنگاری

انجم چرخ از پرند سیاه — گشت در خلق نوربخش نگاه

ماه از تخت آبنوسی نور — ریخت بر خاک صورت کافور

بارش نور کرد چون مهتاب — دشت شد سیم و ذره شد سیماب

گنبد چرخ در مدارا بود — راز از سینه آشکارا بود

غنچه از کیسه زر نهاد برون — راز از سینه اوفتاد برون

عاشق از نور ماه در فریاد — همچو دیوانه بر زمین افتاد

یاد معشوق در دلش پیوست — نقش فریاد بر فلک می بست

زاری و ناله زار کرد تنش — پرتو ماه گشت پیرهنش

شب عاشق دراز میباشد — ماه بر زخم دل نمک پاشد

اندر ان شب چو بخت یار نخفت — زیر مهتاب دلفگار نخفت

شد عیان چون سپیده سحری — گشت خاموش ز آه و نوحه گری

چشم را فرش راه جانان کرد — انتظار بت خرامان کرد

دید از دور سرخ پوشان را — نرم اندام سخت کوشان را

رسن و دلو در کف خوبان — بهتر از زلف و خال محبوبان

بر سر شان سبوی آب تهی — هر یکی ماه چهره و بفر مهی

راه میرفت و دلربا میگفت | بانگ خلخال مرحبا میگفت
خفته هم چون صدای پا بشنید | بانگ خلخال فتنه زا بشنید
سر برون کرد از دریچهٔ بام | محشری تازه شد بپا ز خرام
هر که میدید ماهرویان را | نرم اندام و تند خویان را
عاشق بیدلی شدی از دل | میگشادی کنار چون ساحل
دختر ماهرو بوقت سحر | بود در ره رو چه در نجوم قمر
همچو گل در لباس گلناری | گام میزد چو کبک کهساری
در حجاب سیه نهان ز پا تا فرق | دُرِ خوبی به آب گوهر غرق
بود درخشان چو ماهتاب رخش | زلف بر دوش و بی نقاب رخش
صد ستاره بگرد مه پاره | خنده زن از هجوم نظاره
هر که میدید سوی مهرپرست | بنگهی میربود دل از دست
راه رفتند بیخبر از خویش | مردمان در پس و زنان در پیش
چون بران چاه حلقه زن گشتند | بنشستند و خنده زن گشتند
پیش شان عاشقان سینه کباب | از دل و دیده آتش و سیماب
ریختند و نظاره میکردند | جامهٔ صبر پاره میکردند

حسن دختر که شهره گشت بشهر
شد دوبالا ز عشق آن بی‌بهر

ذکر آن هر دو بر زبان افتاد
راز پنهان بداستان افتاد

این فسانه چو کرد افسون دم
مردم از شهر آمدند بهم

هر یکی دست عود کار کشید
پای در ره نهاد و خار کشید

شهری و لشکری روان گشتند
همه از عشق قصه‌خوان گشتند

بهر دیدار عاشق ناکام
جمع شد یکجهان ز خاص و عام

همه گفتند آن عراقی کیست
که برین چاه سیر شد از زیست

از اشارات دست و انگشتان
می نمودند آن قوی پشتان

صف بصف مردمان هر جائی
پشت بر پشت هر تماشائی

گاه دیدند آن عراقی را
گه نمودند آب و ساقی را

گاه معشوق را نشان دادند
گاه بر چاه دیده بگشادند

دختر مه جبین بصد اندوه
بود باری بدل چو کاه ز کوه

سوی مردم بچشم حیران دید
پرده بر رو کشید و پنهان دید

عاشق زار دخت مه پاره
سوی مردم نکرد نظاره

بر رخ یار خود نظر میداشت
دل ز انبوه بیخبر میداشت

مردم شهر هر دو را دیدند / کاه دیدند و کهربا دیدند

عاشق و دختر ستمگاره / هر دو بودند گرم نظاره

خلقے از هر طرف دوان گشتان / داستانی ز عشق شان گویان

چون ازین ماجرای درد انگیز / شد دران شهر شور رستاخیز

هر یک انگشت خود بدندان کرد / غنچه لب گزید و خندان کرد

شور افتاد در خواص و عوام / که شکر لب شده است شیرین کام

جام شربت ز دست عشق کشید / سوی عاشق بپای خویش دوید

آن پری صبحگاه از خانه / میرود سوے چاه دیوانه

هست غوغا که کار بد کرداست / عاشق روی آن جوان مرد است

خلق گوید بحسرت و افسوس / که برون رفت دختر از ناموس

دیگری گفت این جوان عراق / بهر او شد ز جان و دل مشتاق

آب خورد و چو آب بسته بماند / پیش چهره با دل شکسته بماند

هست زیبا جوان دریا دل / پای بر خاک و بر ثریا دل

زلف و خالش برنگ دانه و دام / نرگسین چشم و غنچه لب گلفام

همچو یوسف بحال زار و تباه / عشقش آورده است سوی چاه

هر که میدید در تاسف بود ‌ ‌ ‌ کاروان جمع بهر یوسف بود

چون ز احوال شان شدند آگاه ‌ ‌ ‌ باز گشتند مردمان از چاه

راست بود آنچه حال بشنیدند ‌ ‌ ‌ وان شنیده بچشم خود دیدند

همرهانش ازین هجوم کثیر ‌ ‌ ‌ ماند حیران چو پیکر تصویر

هر یک از آمدن پشیمان بود ‌ ‌ ‌ صورت آب چاه لرزان بود

دل دختر ازان هراس دو نیم ‌ ‌ ‌ بود لرزان برنگ بید از بیم

نرگس خویش ارغوان میکرد ‌ ‌ ‌ شبنم تر بگل روان میکرد

پیش عاشق نشسته زار گریست ‌ ‌ ‌ بر سر چه چو آبشار گریست

گفت ای تشنه ز جان سیراب ‌ ‌ ‌ دیگر از دست من نه نوشی آب

راز در خلق بر ملا افتاد ‌ ‌ ‌ سنگ هجران بفرق ما افتاد

پدر و مادرم ازین غوغا ‌ ‌ ‌ پای بندم کنند و بند به پا

تا سر چاه آمدن ندهند ‌ ‌ ‌ نقد آزادگی بمن ندهند

چون کشد کار سر برسوائی ‌ ‌ ‌ چه کند زیرکی و دانائی

زین سخن آن جوان کشته غم ‌ ‌ ‌ کرد از خویش همچو آهو رم

بر زمین او فتاد و رفت از هوش ‌ ‌ ‌ همچو تصویر با لب خاموش

در تحیر زنان آب کشان | بر سر خاک آفتاب کشان

چون بدیدند حال مشتاقی | شوق آن هر دو تشنه و ساقی

همه کردند سیل خانهٔ خویش | گوش پر کرده از فسانهٔ خویش

همه گفتند ای بت ناکام | ما نه رسوا شدیم و تو بدنام

نیست سودی ز خجلت و تشویر | حک نگردد نوشتهٔ تقدیر

به که اکنون بکار خود سازیم | آب چهچه در سبو بیندازیم

عشق هر جا که آتش افروزد | خس ناموس و ننگ میسوزد

شعله در پنبه کی گرفت آرام | اوفتد طشت راز عشق از بام

تو میندیش زین فسون کاری | که ازین بیش میکند خواری

هر دو آمد بخلق چون غماز | مشک را بو و عاشقی را راز

راز عشقت که زار کرد ترا | در جهان آشکار کرد ترا

گفت دختر که این جوان نفیس | سوی خود میکشد چو مقناطیس

منکه از جام عشق مخمورم | بر سرم هر چه رفت معذورم

با شما هم نگفته بودم راز | باز چون این فسانه گشت دراز

حیرتم اینکه خلق شد آگاه | ختم شد آمد و شدم برچاه

چون درین گفتگوی عشق آمیز | روز شد گرم و مهرِ گردون تیز
همه کردند پر سبو از آب | دور از چه شدند چون سیماب
راه رفتند سرنگون و حزین | دست بر ظرف خود نظر بزمین
هر یکی رفت سوی خانهٔ خویش | گوش میداشت بر فسانهٔ خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان و منع کردن از رفتن چاه و باختنش تاب و توان

دختِ مهوش چو رفت در خانه | مادرش حرف زد ز افسانه
که درین شهر هست غوغائی | که جوانی لطیف و رعنائی
از رهِ دور آمده است بچاه | میکند بر رخت ز شوقِ نگاه
هست بر چه چو آبِ بسته مقیم | نی بدل خوف و نی بجانش بیم
با لبِ تشنه پیش تو آید | لب پی آبِ چاه بکشاید
تو بهر صبح آب می بخشی | مستِ خود را شراب می بخشی
کیست آن نامراد و ناکامی | که ز دستِ تو میزند جامی
تو پی آب میروی بر چاه | نه که ریزی تو آبِ خویش براه
گفت با من زنانِ همسایه | که به پیشِ تو آن فرومایه

آید و بهر آب بنشیند | مست ساقی خراب بنشیند
دلو پر آب کرده خندان خیزد | تو بر سی پیش او چو سر بلند
خنده ها میزنی بدادن آب | او ز دست تشنه و سیراب
دخت مهوش چو این فسانه شنید | زار نالید و بر خودش پیچید
گفت ای مادر برشته جگر | چشم داری چنین ز نور نظر
که بسوی کسی نظر نکنم | آب بر خاک چون گهر فکنم
راست است این خبر که مرد غریب | آمد از دور پیش چاه چو طبیب
از غم عشق درد سر دارد | خوش جمال است و صد هنر دارد
از وطن در شباب گشت جدا | همرهش نیست کس بغیر خدا
تشنه و زار و خسته تر دیدم | خاک آلوده آن گهر دیدم
گیسوی پر غبار نافه مشک | در دهانش زبان چو خار خشک
پیشم آمد دوان برای آب | دادم آبی و تشنه شد سیراب
گذرد هفته یا کم از هفته | که نه رفته است آن ز خود رفته
پیش آن چاه رخت خود انداخت | دل بهیچ بست و از همه پرداخت
نکند میل سوی هیچ کسی | در فغان است صورت جرسی

زده تشنگی گه و بیگاه | میزند گام و میرسد بر چاه
من بحال غریب دل سوزم | آب بخشم نه آتش افروزم
تشنه لب را چو میکنم سیراب | آبرو یافتم ز کار صواب
چون خورد آب باز پس گردد | پیش آن چاه هر نفس گردد
نگه شوق سوی من نکند | سر بلقیس اهرمن نکند
من ندیدم بسوی او گاهی | که کدام است بر سر چاهی
عاشق روی من اگر خوانی | من ندانم تو عشق میدانی
باز فرما که عشق و عاشق چیست | عاشق روی من بعالم کیست
از تو این نام کرده ام در گوش | ورنه از عشق غافلم بیهوش
عاشق و عشق هر دو نام زبون | ق | از زبان تو نادر محزون
نشنیدم مگر بنیاد است | بی مسمی تو اسم میخواست
گر بپیش تو آب بخشودن | بهر من هست بر خطا بودن
نکنم تشنه را مگر سیراب | گر بمیرد به تشنگی بیتاب
مادر پیر چون ز دخت جوان | بشنید این حدیث با خفقان
دست و پا کرد گم بحیرانست | گشت خاموش از سخن رانی

گاه انگشت میزدی برخاک
خط کشیدی بخاک چون غمناک

گه خیالش بدل که این دختر
نیست چون دلبران شوخ نظر

نرود گاه سوسے آئینہ
چشم پوشد ز روی آئینہ

شانہ در زلف گاه گاه کند
شرم را روکشش نگاه کند

از حیا سوسے کس نمی بیند
آئینہ ہر نفس نمی بیند

لب خود ہمچو غنچہ پیوستہ
نگشاید چو قفل سربستہ

پیش من میکند سخن گاہی
میکشاید لب و دہن گاہی

می تراود حیا ز رخسارش
عافیت بخش چشم بیمارش

منم آگہ ز طینت خویشان
تہمتی بستہ اند بدکیشان

دختر من کہ ہست ناداسے
چون گل لالہ پاک دامنے

آبرویش برند از خامے
پختہ کاران بداغ بدنامی

دختر رشک مہر و غیرت ماه
بیخبر ہست از سپید و سیاه

روز و شب ہست پیش دیدۂ من
راحت جان غم کشیدۂ من

پاش در راه و دست در کار است
پشت بر در نظر بدیوار است

راست گفت آنچہ حال گفت بمن
ندہد آب چون بتشنہ دہن

لیکن آن به که اندرین تدبیر / من ز شوهر شوم صلاح پذیر
پدرش هست در کجاست فرد / راز دار جهان ز گرم و سرد
بصلاحش جدا شوم از بیم / گفته اوست واجب التسلیم
مادرش کشته تفکر بود / که پدر هم رسید خشم آلود
گفت ای بانو قمر سیماے / راحتِ جانِ منی و برای
خانه ام از تو رشکِ هشت بهشت / من چو رضوانم و تو حور سرشت
لیکن این دختر فرشته جمال / کرد دلهاے مردمان پامال
با همه هوش شانِ پاک درون / صبحدم میرود ز خانه برون
آب آوردنش بهانه بود / پیش من رفتنش روا نبود
دختر نوجوان و رشکِ پری / چون کند پیش غیر جلوه گری
کیست کو دیده را نه بخشد نور / حسن و عشق است در جهان مشهور
هر کجا حسن شد تماشائی / عشق خیزد بداغ رسوائی
حسن هر جا که روی خود افروخت / عشق پروانه وار خود را سوخت
هست غوغا بشهرِ ما امروز / هر زبان رند و پارسا امروز
که غریبی ز راه دور و دراز / تشنه آمد بچاه و شد جانباز

دخترک آب داد و شد سیراب | باز بر چاه ایستاد چو آب

عاشق روی دخترت گردید | ابر و ریز گوهرت گردید

زین سخن هوش من پذیرد سر | تاب خوردم چو رشته گوهر

آتش این فسانه جانم سوخت | شعله غصه استخوانم سوخت

گر تو بودی بعقل و دانش چست | غم رسوائیم نه کردی سست

تو پی آب رحمتش دادی | یوسفی را بچه فرستادی

ریختی آبروی ما از آب | ما نشستیم دستها از آب

هر که دختر به پرده بنشیند | در پس پرده آب خود بیند

غنچه تا گل نشد نداد شمیم | در صدف قطره گشت در یتیم

عزت زن بپرده افزون است | هر که در پرده رفت خاتون است

نافه مشک چون شکسته شود | باز بویش چگونه بسته شود

چون گل تر زنان بازاری | بو فروشند از سبکباری

من نخواهم که آن گل تازه | پای بیرون نهد ز اندازه

آمدن عزیزان بخانه دختر گلفام و زبان طعنه گشادن بمادر و پدر آن ناکام

عشق چون طنطنه زد ز بام بلند | شور در چار سوی دهر افگند

در سرا هر یکے فسانه سرای — فتنهٔ عشق گشت پرده کشای

راز آن مهجبین بحجت نهان — گشت مانند روز راز نهان

هر یکے زین حکایت شیرین — دم نمیزد ز خسرو و شیرین

دور شد ذکر قیس و لیلی هم — وامق از یاد رفت و عذرا هم

برهمن زادگانِ غنچه دهن — از نل و از دهن نراند سخن

گرم شد زین سخن لب و سینه — سرد شد قصه هاے پارینه

هر یکے زان غریب وا زده خبر — شده افسانه خوان فسون گستر

مردم از حسن و عشق یافته گنج — لب گهر ریز و گوش گوهر سنج

چون عزیزانِ دخترِ مهوش — گرم کردند خون ازین آتش

از ملامت گران برنجیدند — چارهٔ کار را بر آن دیدند

که همه سوی خانهٔ دختر — جمع گشتند چون نجوم و قمر

خانه از خویش و آشنا شد پُر — یک صدف بود و صد هزاران دُر

میهمانانِ برگزیده صفات — باز گشتند کاشفِ حالات

مادرِ دخترِ بلند اختر — نور مه می نهفت از چادر

بر رخِ عشق پرده می انداخت — حسنِ آتش فشان نهان میداشت

داستان را براه کج آورد — قصه بشنید و صد حجج آورد

گفت این دختر پری پیکر — می ندانند زراز عشق خبر

دختر ساده لوح و نافرجام — تشنه را آب داد و شد بدنام

هر سحر با بتان همسایه — آب آورد این گرانمایه

طشت این راز چون ز بام افتاد — خلق بر عصمتش گواهی داد

نوگلی سن که چون شکوفه بشاخ — بس بلند است از کف گستاخ

او نداند که عشق و عاشق چیست — ساکن چاه آن مسافر کیست

چون عزیزان مادر دختر — پر نمودند دامن از گوهر

همه گفتند ای بد اندیش پیر — زن صد ساله از تو پند پذیر

نوجوانی پری رخی ماهی — رود از خانه بر سر چاهی

با زر و با جواهر زیور — با لباس گرانبها دختر

با رخ بی نقاب و بی پرده — سوی بازار روسے خود کرده

زشت باشد که این گل نوخیز — بکند آتش غریبان تیز

آن رود سوی چاه بی پرده — رخنه در پرده جهان کرده

عاشق تشنه لب که بر چاه است — مدتی شد که چشم بر راه است

ما همه مصلحت دران بینیم — که نه زین ماه را عیان بینیم

این مه چاه نخشب حسن است — ماه خوبی و کوکب حسن است

گر بصد پرده داریش مستور — عزت خاندان نگردد دور

ننگ و ناموس را زیان نرسد — چشم زخمے بخاندان نرسد

هیچ رسوائے این جهان نشود — دختر ننگ خاندان نشود

ما همه از جفائے طعنه زنان — نا توانیم و زیر بار گران

کار افتاد چون برسوائی — دیگر از ما مجو شکیبائی

دخت خود را اگر نهان داری — عزت خویش در جهان داری

مه جبین از حدیث خویشاوند — شکر افشان نشد ز کوزهٔ قند

از حیا با کسے کلام نکرد — سخنی با و خوشش خرام نکرد

چین به ابرو نه زد کمان نکشید — تیر از جعبه نهان نکشید

کار از خامشی گرفت چنان — که چو سوسن نمیگشاد زبان

هر که زان غنچه لب سخن میراند — دهنش لب بسته در جوابش ماند

هر که از حال چاه پرسیدی — اشک افشان بسوی وی دیدی

از ملامتگران بے آزرم — گوشه میگرفت و کردی شرم

بر حکایات خویش و بیگانه
گوش میداشت آن بتخانه

خون دل خورد و صبح رو میداشت
از فلک آب در سبو میداشت

با کسی حرف زن نشد از بیم
دل بجه بت و خود بتخانه مقیم

بیمانان سنگدل لطفے
پیش آن دختر زبون بخشے

طعنه ها میزدند از خامے
که تو سر میکشی به بدنامے

آب دادی ز تشنه جان بردی
آب خود آب خاندان بردی

مادرت بیخبر ز کرده تو
باد نفرین بتو و پرده تو

دختران یکه با تو همرازاند
همه در کار زشت انبازاند

از تو مطعون بخانه خویش
تو نمکدان نهاده بر ریش

مادرت مطلق التفات کرد
حسن مشهور در جهانت کرد

عاشقانت ز دور می آیند
بهر تو ناصبور مے آیند

بر سر چاه از پئے دیدار
جمع آیند بیدلان زار

دل تو عشقباز و عشق پسند
آب بخشی به تشنگان تا چند

عشوه و ناز میکنے بر چاه
میکشی ره نورد را از راه

حیف باشد که پیش نامحرم
نار پستان عیان کنی و شکم

آب بخشی و آبرو ریزے
پیش او آب در سبو ریزی

سالها کار هر چه گفت نکرد
مادر تو خیال جفت نکرد

ما به هر بیر کار تو بودیم
غمخور روزگار تو بودیم

تو چنان کردهٔ بما کاری
که شکستی درون دل خاری

شهره در شهر جابجا شدهٔ
سخت رسوا و بیحیا شدهٔ

شرم بادت ازین هوسناکی
کس نه پرسد ترا ز بیباکی

گلت از آب و رنگ پژمرده
شمع در خانه و لے مرده

از ملامت گرانِ بیهوده
آن پری بود خشم آلوده

جامه زد چاک و زار زار گریست
سر دیوار و بیقرار گریست

مادرش سر کشید در آغوش
گفت ای نور چشم من خاموش

بر سرت هر چه رفت مجبورم
وز علاجِ دلِ تو معذورم

دل مرنجان تو از نصیحت و پند
دوستدار تو اند خویشاوند

سخنِ تلخ مردِ شیرین کار
پند باشد مشنو ترش زنهار

هر که برتافت روی خود از پند
زود باشد که او فتد بگزند

گریه کم کن به پیشِ غمخواران
که نشوید غبارِ دل باران

هر که در پرده کامگار شود — صورت چشم پرده دار شود
تا نه بیند نگاه غیر ترا — نه هم رسد خصمی به سیر ترا
دختر از پند دادن مادر — گشت خاموش و سر کشید به بر
روی خود بست و گوشه گرفت — ماند خویشان طعنه زن بشگفت
مادرش بهر خدمت خویشان — با دل پاره پاره بست میان
روز و شب میهمان نوازی کرد — چاپلوسی و چاره سازی کرد
چون عزیزان ملاطفت دیدند — مهربانی و عاطفت دیدند
شکرگویان بسوی خانه شدند — پس فسون ساز ازین فسانه شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

چون گریبان صبح شد پاره — رو بدامن کشید سیاره
مهر افشاند آستین بر خاک — کرد پر نور سطح افلاک
صبح خیزان بکار و بار شدند — رونق افزای روزگار شدند
لاله رویان آبکش بر چاه — داغ بر دل بلب فغان و آه
سرنگون آمدند غمدیده — در تاسف از آن ستم دیده
از جدائی دختر همراز — هر یکی دل گرفته ناساز

عاشق تشنه لب بچشم امید
نازنینان آمدش را دید

پیش آن چاه شادمان آمد
تشنه لب باز در فغان آمد

گفت ای لعبتان سیم اندام
نیست امروز آن بت گلفام

هر سحر با شما خرامان بود
چشم از حسن گل بدامان بود

چه شد امروز آن پری وش را
که غمین داشت این بلاکش را

هر گلی را بچاه می بینم
لیکن از هجر یار غمگینم

چون نیامد ز منزل آن مهتاب
ز آتش هجر اوست سینه کباب

با شما چون نه شد پری همراه
تشنه خویش را فگند بچاه

در غمش خون دل خورم هیهات
او نه بخشد بتشنه آب حیات

همه گفتند ای ستمدیده
تو مگر آن فسانه نشنیده

که درین شهر هر که گویا بود
قصه پرداز و راز جویا بود

شهره عشق تو فتاد بشهر
آب این چاه رو نهاد بزهر

نام تو در دهر زبان گردید
هر کسی از تو بدگمان گردید

خشمگین ز تو عزیزانش
صد بلا ریختند بر جانش

پدر و مادرش غمین شده اند
زنده در گور و در زمین شده اند

دختر از تو بخلق شد بدنام — طفت راز تو اوفتاد ز بام

نام تو شد زبان بکام جهان — راز تو بر کسی نماند نهان

هر کسی از تو داستان گوید — وز سر عشق تو نشان جوید

حسن بی پرده پرده در گردید — هر یک از عشق با خبر گردید

دل بجور از تیر طعنه شد مجروح — دخت در خانه شد نهان چون روح

خبر گهی گشت ماه خرگاهی — شور جنبش ز ماه تا ماهی

پای از راه و دست از آب کشید — بر رخ همچو مه نقاب کشید

مادرش کرد صد جفا بر گل — مشک در نافه کرد و بود در گل

غنچه در پرده بوی خویش نهفت — مشک در نافه روی خویش نهفت

شد پری از فسون حصار نشین — گل بگلزار گشت خار نشین

چون شنید این سخن جوان جمیل — روی خود شست ز آب چشم کحیل

بر زمین خویش را زد و بگریست — گفت در هجر چون توانم زیست

او بصد پرده شکل بود دلتنگ — می پرد مثل گل ز رویم رنگ

آب حیوان نشست در ظلمات — شسته ام دست خویشتن ز حیات

چرخ بند دگر سپے کینم — بر زمین از سپهر غمگینم

سنگ هجران سبوی من بشکست — همچو گل رنگ روی من بشکست

عشق آورد از عراق مرا — سوخت از آتش فراق مرا

آنکه پوشید روی خود به نقاب — کرد از تشنگی مرا بیتاب

سیر دیدم نه روی نیکویش — ره نبردم بخانه و کویش

آب بخشید و همچو آب گذشت — از سر تشنه چون سحاب گذشت

قطرهٔ چند خورده ام از آب — ریختم از دو دیده صد سیلاب

گه رخش پیش دیده بنشاندی — بخیالش چنین سخن راندی

کای پری رحم کن بدیوانه — که جدا اوفتادم از خانه

من بعشقِ تو آمدم ز وطن — تو زدی راه و چاه شد مسکن

نیم بسمل گذاشتی رفتی — سخت بیدل گذاشتی رفتی

هر سحر پیشِ چشم من بودی — زن نبودی تو راهزن بودی

زنده ام بیتو یادگاری بین — در غمِ خود نفس شماری بین

حال زارش چو آن زنان دیدند — رحم خوردند و آب بخشیدند

همه گفتند ای بعشق اسیر — عشق راهست اینچنین تاثیر

که بسے دلبران سنگین دل — پیشِ عشاق آمدند خجل

عاشق خسته چون کشد آهی — یوسفی را کشند از چاهی

گر کند عاشق چنین زاری — یار خیزد برای غمخواری

حسن چون شهرهٔ جهان گردید — عشق با حسن همعنان گردید

هر دو از وصل کام دل جویند — مو بمو راز خویش میگویند

جذب وشوق تو گر بود کامل — یار را شمع سان گدازد دل

گر تو چون بوی گل پریشانی — او هم از تو بداغ حرمانی

دم بخود بر بلای هجران باش — بر امید وصال شادان باش

زار نالی مکن ز بدبختی — صبر باید بحالت سختی

گر دل تو شکست و خون گردید — حال او هم ز تو زبون گردید

از دلاسای حوریان بهشت — شاد شد آن جوان پاک سرشت

گفت ای دلبران سرافراز — بنده را دل دهٔ و غریب نواز

گر شما را نظر بحال من است — در دل هر یکی خیال من است

یا مرا پیش یار من ببرید — بلبلی را سوی چمن ببرید

یا بیارید آن پری وش را — که دهد آب این بلاکش را

نه صبا آورد بمن بویش — نه کسی می برد مرا سویش

بیخور و خواب میکنم زاری | آه خیزد ز نزد دل بدشواری
پیش این چاه اشک میریزم | سایه ام از زمین نمیخیزم
بر من از زور ناتوانیها | روح من میکند گرانیها
کاه گشتم بدرد عشق وگران | بر تنم موی من چو کوه گران
رنگم از روی و صبر از دل خاست | خار در پا خلید و پا برجاست
شده ام در یم محبت غرق | شمع سان سوختم ز پا تا فرق
شعلهٔ عشق سوخت جان و دلم | هست آتش نهان به آب و گلم
آب خوردم ز دست بحر کرم | او برفت از سرم چو سیل عرم
آب داد و برنگ موجهٔ آب | کرد جان و دل مرا بیتاب
غرق در ورطهٔ فراقم کرد | تشنهٔ بحر اشتیاقم کرد
ای پری طلعتان گجراتی | رحم باید برین خراباتی
یار را مهربان بمن سازید | بیکسی را بلطف بنوازید
پیش آن گل سلام من ببرید | چون صبا این پیام من ببرید
همه گوئید کای بت آزاد | مُرد در هجر عاشق ناشاد
رحم بر حال ناتوانی کن | از نگه کار مسیحائی کن

قطرهٔ جانش بر لب خشک است | در دلش خون چو نافهٔ مشک است
بی تو شبها نمیکند آرام | همچو مرغی که او فتد در دام
در غم هجر بیخور و خواب است | بر لب چاه شکل سیماب است
در فراق تو خون دل ریزد | اشک از دیده متصل ریزد

رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از عاشق ناکام پیش معشوق گلفام

چون پری طلعتان آبکشان | بر رخ از زلف خود نقاب کشان
حال زارش بچشم خود دیدند | صد سلام و پیام بشنیدند
همه گفتند ای جوان جمیل | که مده قصه را چنین تفصیل
آنچه از حال خویش میگوئی | کس نگوید که بیش میگوئی
آنچه داری ز عشق آزاری | اندکی گفته ز بسیاری
اثر عشق مو بمو پیداست | شرح راز تو رنگ رو پیداست
درد تو جان مضمحل گوید | زردی چهره حال دل گوید
اثر از کاه و کهربا بردی | ناتوانی ز چشم ما بردی
پیش این چه چو ماهی بی آب | روز و شب میطپی برای آب

آب بخشش تو تشنه بجانه مقیم — تو بر این چشمه نشسته چو سقیم

ما همه حال زار تو دیدیم — آنچه گفتی بگوش بشنیدیم

حق تعالی اگر کند یاری — یار تو آورد سر یاری

ماه را بر تو مهربان سازیم — آب بخشیم و آتش اندازیم

سخن از عشق تو نهان گوئیم — آنچه گفتی زدل بجان گوئیم

غم مخور غمگسار تو هستیم — یار آن ماه و یار تو هستیم

بهر دیوانه آن فسون خوانیم — که پری را بشیشه بنشانیم

گریه کم کن مخور غمش بسیار — کار خود را بکار ساز سپار

او کشادے بکار بسته دهد — نیک مرهم بجان خسته نهد

نقد امید از خزانهٔ غیب — در کف بنده او فتد لاریب

گره غنچه را نسیم امل — بکشاید بحکم عز و جل

آنکه بر روی حسن خال کشید — دیدهٔ عشق را نظر بخشید

هر دو از کان غیب سر زده اند — دست در دست ها گره زده اند

هر دو گل سر زدند از یک شاخ — هر دو در جلوه و نظر گستاخ

عشق کامل اگر بدل داری — اثر آن بیار پنداری

یار آید به پیشِ تو بشتاب / عشق و حسن است هر دو خانه خراب

زین سخن عاشقِ پریشان حال / گشت خوشنود و پا نهاد بسبال

چون درین گفتگوی راحت بخش / از دو سو مرهم و جراحت بخش

روز شد گرم و مهر گشت بلند / مهوشان دلو خود بچه افگند

با نشاط و بنغمهٔ داؤد / برکشیدند آب زود از زود

پُر نمودند ز آب چاه شتاب / ظرف خالی چه دید پُر آب

هر یکی ظرفِ آب خود بر فرق / برنهاد و روانه شد چون برق

همه در راه همعنان بودند / بار بر سر سبک روان بودند

هر که بر روی شان نظر میکرد / آبرو پیش چون گهر میکرد

مهوشان بر جمالِ خود نازان / دل ربودند از نظر بازان

شعله رویان زگرمی رفتار / گرم کردند کوچه و بازار

آب بر سر بره نفس سوزان / دل ربودند آن دل افروزان

سه جبینان برنگِ مهر دوان / تا در خویش آمدند روان

هر گلی بیت خود چو گلشن کرد / در و دیوارِ خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنانِ دلفریب برای مخلصی دخترِ ناشکیب

حرف خوانان این صحیفهٔ راز ... گشته اند اینچنین سخن پرداز

کان گروه زنان خوش رفتار ... گرم کردند خانه از رخسار

هر یکی روی خود بشوهر داشت ... دست در کار و دل بدختر داشت

همه پریان چو خانه گیر شدند ... در کف دیو خود اسیر شدند

هر گلی تر بخانه شد روپوش ... شوهر او کشید در آغوش

شوهر از لذت کنار و بوس ... کام دل جست ساعتی ز عروس

هر یک از ناز خود دکان بکشاد ... چین ز ابروی چون کمان بکشاد

چون بصد دلبری و رعنائی ... کرد هر ماه خانه آرائی

زانمیان دلبری کرشمه گزین ... گفت با شوهر جوان و حسین

که من امشب پی نشاط و سرور ... خانه افروختم بشمع و بخور

میهمانان خویش را طلبم ... ثمر از نخل مدعا طلبم

گر تو خواهی که شادمان باشم ... اندرین خانه میزبان باشم

امشب از خانه دور باش دمی ... که نمایان شود ز تو کرمی

میهمانان دلنواز بچنگ ... غم ربایند از من دلتنگ

همره من نوازند و سرود ... گه نوازند رود و گاهی عود

سنکه از شوق در نوا باشم — بیت آرا غزل سرا باشم

رخصتش داد شوهر نادان — زن مکاره شد بدل شادان

او برون رفت و خانه خالی کرد — زن در آن خانه لاابالی کرد

کس فرستاد پیش همرازان — که بیایند آن نظربازان

خانه از عکس رخ برافروزند — شمع و پروانه را بهم سوزند

امشب آیند با دف و با نی — شمع سازند چهره را از می

در سرایم غزل سرا باشند — پای کوبان بصد نوا باشند

اندر خانه شوهرم دور است — رقص پنهان بخانه منظور است

چون فرستاده این پیام رساند — زن همسایه هر یکی را خواند

جمع گشتند مهوشان هر سو — ره گشادند سوی خانهٔ او

هر یکی گام زد چو کبک دری — جلوه گر صد ستارهٔ سحری

چون پری خانه آن مکان گردید — انجمن رشک بوستان گردید

شاد بنشست هر بت عیار — همچو تصویر پشت بر دیوار

ساقی ماهوش زجا برخاست — صبر از جان پارسا برخاست

باده در شیشه کرد جلوه گری — در نظر چون درون شیشه پری

سرخوش از باده هر پری پیکر | سرخ رو همچو لالهٔ احمر
باده نوشان دران سیه مستی | بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند | حرکت بخش دست و پا بودند
گرم شد بزم از نواسنجان | غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند | مست الحان بصد نشاط شدند
بود در رقص هر یکی زعروس | در بهاران چو جلوهٔ طاؤس
غافل از خویش می پرست شدند | چشم آسا بخانه مست شدند
شب بدین شغل چون بسر کردند | ساعتی خواب تا سحر کردند

رفتن زنان آتش بخانهٔ دختر مهوش و راز خود بگوشش و گفتن و از مادرش سخن پند آمیز شنفتن

مهر رقاص چون بفرش سپهر | پای کوبان شد از نشاط و مهر
زهره از نغمه لب فرو بسته | تارِ طنبورِ خویش بشکسته
داد آواز چون دفِ خورشید | رنگ خود باخت زهره و ناهید
بزم سیارگان سپهر شکست | تار قانونِ ماه مهر شکست
نازنینانِ خواب آلوده | چشم از خواب ناز بکشوده

صورتِ بوئے گُل ز گل بستر — مست برخاستند وقتِ سحر

جام و شیشه بسنگ بشکستند — عقدِ مهر و موافقت بستند

پرده از رازِ خود برافگندند — لب کشودند و گوهر افگندند

همه گفتند آن شراب کشان — که ازین خانه جمله آب کشان

پیشِ دختر رویم و دل جوئیم — با دلارام رازِ دل گوئیم

بیش و کم حالِ او نهان پرسیم — بر سرش هرچه رفت آن پرسیم

تا نهان گشته است در خانه — دل پیِ آن پری است دیوانه

مادرش سخت گیر و نرم تنش — آبِ خضر است در چَهِ ذقنش

ما همه دلبران که همرازیم — بهرِ آن ماه جان و دل بازیم

مادرش را بصد فسانه کشیم — مهوشِ خویش را ز خانه کشیم

آتشِ فتنه تیز سیلانیم — ز آبِ تدبیرِ خویش بنشانیم

آنچه در گوشِ مادرِ پیر است — بدر آوردنش ز تدبیر است

چون بدین مشورت قرین گشتند — از درِ خانه ره گزین گشتند

در سرایش بصد سرور شدند — نوربخشای چشمِ کور شدند

مادرِ پیرِ آن جوان دختر — پیشِ شان آمد و کشید ببر

فرش دیبا زد و نشاند بر آن ‌ ‌ سر ببوسید و پای همسران

گفت ای مهوشان حورسرشت ‌ ‌ از شما خانه‌ام چو باغ بهشت

نیک دانید حال دختر من ‌ ‌ آب این خاندان و گوهر من

این چه غوغا بشهر افتاد است ‌ ‌ که کسی دل بماه من داد است

تشنه بحر حسن دختر من ‌ ‌ برد یکبار آب گوهر من

روز کی چند با شما میرفت ‌ ‌ بر دل و جان من بپا میرفت

آنچه در وهم و در خیالم بود ‌ ‌ آسمان آن همه بمن بنمود

ننگ و ناموس این بد اختر شد ‌ ‌ تا چو اسے اسیر دختر شد

من بسودای داغ رسوائی ‌ ‌ قطع کردم طریق همپائی

دخترانرا نور دیده چون خواندم ‌ ‌ چون نظر پیش دیده بنشاندم

لخت دل هست در برابر من ‌ ‌ پهلوی خود ز دست در بر من

قامتش نقش فتنه ها می بست ‌ ‌ فتنه اکنون بپای خویش نشست

هر یکی زان بتان جادو کیش ‌ ‌ گفت کای خیرخواه خیراندیش

آنچه گفتی بما نکو گفتی ‌ ‌ نکته باریک تر ز مو گفتی

لیک دانی که مردمان زمان ‌ ‌ کاه را کوه میکنند بیان

آنچه گفتند با تو اهل نظر — تهمتی بسته‌اند بر دختر

نکته چینان چو از کسی گویند — عیب پوشیده هر نفس گویند

نظر عیب بین اگر بیند — عیب بسیار در هنر بیند

ای بسا فتنه ساز و غمازان — خانمان سوز و خانه اندازان

از سخن شهرها تباه کنند — نامهٔ روی خود سیاه کنند

تو یقین بر دروغ آوردی — ظلم بر جانِ بیگنه کردی

ما نه تنها گذاشتیم اورا — بر سر و دیده داشتیم اورا

همرهش همچو سایه ما بودیم — غنچه او بود و ما صبا بودیم

پیش ما بود چون شگفته بهار — نه کشیده آفتی گلش از خار

رخ نهان کرده از نگاهِ غیر — همرهِ ما شدی برای سیر

تو ازان سیر کرده محروم — او برنج است و ما همه مغموم

گر اجازت دهی قرین باشیم — ساعتی چند همنشین باشیم

پیرزن دستِ شان گرفت و نشاند — پیش دختر که حرف کم میراند

دید چون روی شان بتِ مجوس — گشت رقصان چو در چمن طاوس

گفت ای همرهان خوش نظران — غافل از خویش و از غمِ دگران

من اسیر و شما ز غم آزاد — لله الحمد آمدم در یاد
همه گفتند ای بیالا سرو — باد بر گردنِ تو خون تذرو
چون بر آن چاه بهر آب شدیم — بی رخت وقفِ اضطراب شدیم
پیشِ آن چاه بود تشنه لبی — در غمِ هجرِ تو بخفت شبی
عاشقِ زارِ تو بچاه رسید — حالِ زارِ ترا ز ما پرسید
ما بگفتیم او بجا بنشست — مادرش در بروی دختر بست
زین سخن تشنه لب بخاک افتاد — پیشِ آن چاه دردناک افتاد
باز چون ناتوان بهوش آمد — زار نالید و در خروش آمد
گفت با ما مسافرِ رنجور — که چرا شد پری ز چشم دور
پرده بر روی خویش بست چرا — چون فلاطون بخم نشست چرا
چه گنه سر زد از منِ مسکین — که نیاید بچاه ماه جبین
گر ازین چاه سوی او بروید — پیشِ او این پیامِ من برید
که غریبی بفرطِ تشنه لبی — سوخت بی تو بآه و نیم شبی
در تمنای تو شب و روز است — بر سرِ چاه آتش افروز است
نه کسی آشنا نه غمخوار است — چشم دارد براه و بیمار است

بیکسی سوخت بر سر چاهم | بهر دیدار چشم بر راهم
مگذار اینچنین تباه مرا | یا بیا یا بکش بچاه مرا
تا تو در خانه گشته روپوش | من برین چاه رفته ام از هوش
جان رسید است بر لبم بر خیز | قطرهٔ در گلوے خشکم ریز
گر تو دارے چنین تباه مرا | مرده بینی به پیش چاه مرا
اینچنین ناله و فغان دارد | بهر نذر تو نیمجان دارد
داد پاسخ بت حصاری باز | که محال است ازین قفس پرواز
مادرم سخت پاے بندم کرد | دست من بسته دردمندم کرد
تا در خانه پا نمیدارم | اندرین خانه همچو پرگارم
خاست غوغای عشق آن درویش | تیر آهش نشست در دل ریش
او بران چاه میکند فریاد | من درین خانه جان دهم بر باد
او بران چاه هست چشم براه | من درین خانه سوختم از آه
پدر و مادرم غمین شده اند | زنده در گور و در زمین شده اند
من ز اندوه شان در افسوسم | اندرین شهر داغ ناموسم
مادرم گر مرا نمی زادی | کی بدین داغ و درد افتادی

گریہ آید مرا بحالِ او
نیستم خالے از خیالِ او

در و دیوار خانہ مینگرم
پیکر عاشق است در نظرم

آتشِ عشق آن جوانم سوخت
شمع سان مغز استخوانم سوخت

مادر پیر من جوان تدبیر
زده در پای خفتہ ام زنجیر

باشما باز رفتنم مشکل
بند بر پائو و بار غم بر دل

پیش عاشق چو حال من گوئید
این پیامے بصد محن گوئید

کہ گر از عشق من دلت خون است
می ندانی کہ حال من چون است

گر تو از عشق من فغان زده
بر دلم تیر بے کمان زده

گر تو بے آب بر سر چاہے
منم و اضطراب چون ماہے

گر تو آوارہ از وطن گشتے
کشتۂ تیغ عشق من گشتے

من ہم از عشق تو نیم خالے
بر سر بسترم ز بد حالے

روز و شب در خیال تو ہستم
در امید وصال تو ہستم

باش چندی بدرد ہجر صبور
تا شود دور این شب دیجور

سوے تو با نیاز خواہم تاخت
تا سر چاہ باز خواہم تاخت

لیک وقتی کہ فتنہ شد روپوش
خلق از گفتگو شود خاموش

بهر تو صد بهانه انگیزم   مست و شادان ز خانه بگریزم

اینچنین صد پیام درد آمیز   گفت با همرهان عشق انگیز

همرهانش پیام بر گشتند   بهر محبوس چاره گر گشتند

باز رفتند پیش آن فرتوت   روی خود سرخ کرده چون یاقوت

که دل ما بحال دختر سوخت   ز آتش قهر تو سمنبر سوخت

دختر خویش را رها کن زود   تا شود باز پیش ما خوشنود

بگذر از حرف گیری مردم   که تو پیری و عقل کردی گم

دختر شرمناک و عصمت کیش   سینه مجروح دارد و دل ریش

فتنه سازان دروغ میگویند   سخن بیفروغ میگویند

راست گفتیم آنچه را گفتیم   سخن تلخ بارها گفتیم

گفته ما اگر پذیری تو   کار بر خود نه سخت گیری تو

آنچه در وهم و در گمان داری   هست تهمت نه راست پنداری

ما همه میرویم از پیشت   مگذاریم دخت دل ریشت

باورت نیست گر کلام کسی   تو بدانی و کارهاست بسی

این سخن گر نه راست پنداری   اختیارت بدست و مختاری

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق شیدائی

سخن آرای این فسانه راست ‌ ‌ ‌ زد بدینگونه حرف بی کم و کاست

کان جوان غریق چاه الم ‌ ‌ ‌ بالب تشنه و دیدهٔ نم

روز و شب در فغان و زاری بود ‌ ‌ ‌ دمبدم وقف بیقراری بود

بیخور و خواب زندگانی داشت ‌ ‌ ‌ ضعف پیری به نوجوانی داشت

با کسی حال خود نمی گفتی ‌ ‌ ‌ گریه کردی و شب نمی خفتی

بر سر چاه از عطش میسوخت ‌ ‌ ‌ در غم هجر ماهوش میسوخت

روز و شب می طپید چون ماهی ‌ ‌ ‌ یافت هر دم ز حالش آگاهی

هر که میدید روی تابانش ‌ ‌ ‌ رحم میخورد بر دل و جانش

راز عشقش چو در جهان شد فاش ‌ ‌ ‌ پیش او رفت زاهد و قلاش

همه آگه ز ماجرای غریب ‌ ‌ ‌ گشت رسوای شهر مرد غریب

هر که رازش به این و آنان گفت ‌ ‌ ‌ با گدائی و خان خانان گفت

هر دو از خانه پا کشیده برون ‌ ‌ ‌ پیش او آمدند پاک درون

دیده بودند حال زارش پیش ‌ ‌ ‌ این زمان دیده شد از آن هم بیش

گل رویش ز صرصر اندوه ‌ ‌ ‌ بود پژمرده همچو سبزهٔ کوه

از تنش دور شد توانائی	بر دلش زور ناشکیبائی
کرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیمار

سوال و جواب

خانخانان بگفت حالت چیست	گفت بهتر دگر سوالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی خرسند
گفت یارت بخانه شد روپوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی ز شهر عراق	گفت بهر وصال و درد فراق
گفت برخیز و راهِ خویش بگیر	گفت در پاست زلف او زنجیر
گفت عشق است فتنهٔ خونریز	گفت ازین فتنه چون کنم پرهیز
گفت در عشق صد مصیبت هاست	گفت این رنج و غصه اشتهاست
گفت حالِ زبونِ خویش ببین	گفت تقدیر کبریاست چنین
گفت بر چاه العطش تا کے	گفت تا هست روح در رگ و پے
گفت از ناله گشتهٔ چون نال	گفت در یاد دوستم خوشحال
گفت با من بگو که کارت چیست	گفت در عشق غمگسارم کیست
گفت اکنون صبور باش دمی	تا نمایان شود ز من کرمے

میروم پیش مادر دختر — تا نهم مرهمی بزخم جگر

حال زارت بمادرش گویم — بهر دردت ازو دوا جویم

گفت عاشق که من غلام توام — از دل و جان خویش رام توام

چه کسی ای غلام تو هستم — مرغ بی پر بدام تو هستم

گر تو معشوق را بمن آری — چون درم ناخریده پنداری

بهر غمخواریم کمر بستی — بر سپهرم نشاندی از پستی

شد معطر دماغم از بویت — گشته ام بلبلی گل رویت

بر رخت جان و دل فدا سازم — خاکپای تو توتیا سازم

پیش من دل نواز آمده — غمخور و چاره ساز آمده

زود برخیز و سوی یار برو — چون صبا پیش نوبهار برو

حال زارم بمادرش گوئی — خبر از یار گمشده جوئی

رمقی جان که در تنم باقی است — بر امید وصال آن ساقی است

ساقیم دور و سوخت تشنه لبی — بیقرارم ز آه نیم شبی

دیده ام از سپهر رنج بسی — نیست در شهر غمگسار کسی

کس نه دل سوخت بر من مسکین — که غریبی بشهر ماست حزین

از کجائے چہ نام میداری — کہ چنین خاستی بغمخواری

رفتن ملا گدائی و بیرام خان بخانۂ دختر و حال عاشق گفتن پیش مادر و پدر

نافہ بکشائے این حکایت نغز — عطر آگین کند بدینسان مغز

کہ گدائی و خان عالیشان — چون بدیدند حال زار جوان

ہر دو برخاستند از پیشش — تا کہ مرہم نہند بر ریشش

ہر دو چون بوی گل روان گشتند — در سر کار آن جوان گشتند

راہ رفتند بی نشان و سراغ — از غم دردمند بر دل داغ

ہر کرا صورت آشنا دیدند — قصۂ حسن و عشق پرسیدند

راز دختر کہ بر زبانہا بود — ہر کسے گرم داستانہا بود

شہرہ در شہر آن عراقی داشت — ہر کسی ذکر آب و ساقی داشت

از کہ و مہ سراغ پرسیدند — خانۂ دختر جوان دیدند

تا در خانہ آمدند شتاب — در خانہ زدند بہر جواب

مادر پیر دخت سرگردان — داد آواز صورت مردان

کہ کدامی تو نام خویش بگو — از کجائی مقام خویش بگو

گفت ملا گدا ئیم مشهور	سر این شهر و همرهم دستور
زین سخن لرزه بر تنش افتاد	خیر مقدم بگفت و در بکشاد
چشم خود فرش راه کرد و نشاند	پیش آن هر دو قصهٔ خود خواند
شوهرش نیز این خبر بشنید	پا ے بر سر نهاد و تیز دوید
بر در آمد حواس گم کرده	بر دلش خوف اشتلم کرده
پیر زن بر صداش در بکشاد	رفت در خانه و نظر بکشاد
سروران را بخانه مهمان یافت	خانه را غیرت گلستان یافت
گفت ای سروران پاک سرشت	از شما خانه ام چو باغ بهشت
چون درین خانه جلوه گر شده اید	چشم مشتاق را نظر شده اید
کام دل چیست راز خود گوئید	آنچه دانید نیک و بد گوئید
هر دو گفتند ای بد اندیش پیر	مرد را چاره نیست از تقدیر
نوجوانے بحسن چون ماهی	تشنه لب بود بر سر چاهی
دختر تو که هست مه پاره	دل ربود از غریب آواره
آب داد و دلش چه آتش سوخت	بر سر چاه داغ دل افروخت
او بران چاه بیخود و خراب است	دختر تو بخانه بیتاب است

آشکار است حال آن هر دو — که بهجر اند ناتوان هر دو

حالِ عاشق بچشم خود دیدیم — حالِ دختر ز خلق پرسیدیم

به که آن هر دو را تو شاد کنی — وصلتِ هر دو نامراد کنی

دختِ خود را ز بند کن آزاد — تا دل هر دو باز گردد شاد

پدرش گفت ای جهان مخدوم — بر سرم هر چه رفت شد معلوم

چکنم پاسے بند ناموسم — از ملامت گران در افسوسم

گوهرم آب خود چو ریخت بچاه — داغِ رسوائیم رسید بچاه

بر دل از خلق نقش بیم نشست — در صدف آن دریتیم نشست

مادرش تنگدل ز بدنامی — من خجل از خواص و از عامی

دخترم نرد عشق پنهان باخت — رخنه در جاه در گمان انداخت

این گمانم نبود از دختر — که بود مه جبین و بد اختر

پیش من کارِ نا صواب کند — عزت خاندان خراب کند

تا فلک گردش دگر نکند — دختر از خانه پا بدر نکند

من نخواهم که آن گلِ تر باز — پیش عاشق رود بجلوه و ناز

مادرش بهر آب رخصت داد — آتشِ عشق در دلش افتاد

من سود از ده ازین غافل | که کسے سوے او شود مائل
دختر نوجوان فرشته فریب | از نگاه زمانه بے آسیب
سوی آن چاه صبحگه میرفت | با تبان محله میرفت
راه او زد غریب تشنه لبی | که بروز آورد بناله شبی
دختر از عشق بیخبر می زیست | می ندانست آن مسافر کیست
خلق برخاست بهر بدنامی | پخت سوداے خام از خامی
من بصد پرده جای او کردم | بند لبها ز گفتگو کردم
تیر عشقش نشست در پهلو | گوشه بگرفت آن کمان ابرو
خلوتی گشت اختر امید | چشم پوشید از سیاه و سفید
میطپد دختر از فسانهٔ خویش | همچو قبله نما بخانهٔ خویش
با کسے هیچگه سخن نکند | غنچه را زر فشان چمن نکند
سر زام رشما بسے تابم | لیک زین حکم سخت بیتابم
که رود باز دخترم بر چاه | او چو کور است و هست چاه براه
گر ازین خانه پا کشد بیرون | تیغ طشت آورم بریزم خون
چون رود پیش یار آن بیباک | مادرش سخت گیرد من سفاک

ای امیران معدلت گستر — چون نپیچم ز حکم والا سر

که غیورم اسیر ناموسم — آنچه بگذشت از آن افسوسم

این سخن نیست از ره خنده — مادر او کنیز و من بنده

بر سر و دیده باد جای شما — چشم روشن ز خاکپای شما

لیک دختر برون نخواهد رفت — پیش مرد زبون نخواهد رفت

چون شنیدند این سخن بهم — خانخانان و آن گدائی هم

هر دو برخاستند از خانه — راه رفتند همچو دیوانه

لب گزیدند و دست خود مالان — بر غریبی تشنه لب نالان

تیر تدبیر بر هدف نرسید — دامن آرزو بکف نه رسید

سخن پند بی اثر افتاد — بار غم بر دل و جگر افتاد

جان دادن عاشق خسته جگر بصدمهٔ فراق معشوق رشک قمر

چمن دهر گرچه خندان است — لیک زندان هوشمندان است

دل منه بر بهار باغ جهان — که بهار است گاه و گاه خزان

با غمین یا تو شادمان مباش — چون مسافر درین جهان میباش

چون تو زین راه رفته اند بسی — بر سر پل نکرد خانه کسی

زال دنیا که هست رستم کش — بود صد بارش نگشت مردم خوش

هست دنیا برنگ باده فروش — سنگ در دست و شیشه در آغوش

گرد هر جام باده در مستی — گر زند سنگ از سبکدستی

جرعه هر که خورد از دستش — شیشه بشکست در دل مستش

این عروس جهان که هست نفیس — شوهر خود کشد بصد تلبیس

خرم آنکس که داده است طلاق — بهر وصلش نشد ز جان مشتاق

زلف و خالش که دانه و دام است — رخنه انداز کفر و اسلام است

صوفی از عشوه عروس جهان — با خبر باش و باش تازه روان

حال تو همچو مور دانه کش است — خواب کم کن که خواب گور خوش است

چشم بگشا و حال مردم بین — که بسی رفته اند زیر زمین

پادشاهان خسروان رفتند — چشم پوشیده از جهان رفتند

آنکه بیداشت مال و دولت بیش — جز کفن جز عمل نبرد بخویش

نشنیدی که زین سرای دودر — چون تهی دست رفت اسکندر

جم که از جام خویش مستی کرد — عاقبت میل سوی پستی کرد

هر که آمد درین سراے سپنج | گشت پنهان درون خاک چو گنج

آنکه بکشاد گنج و داد روان | خلق گوید که باد شاد روان

ای خنک آنکه داد و جمع نکرد | وای بر آن که جمع کرد و نخورد

هر که بر خلق مال و زر پاشد | هر کسے را عزیز تر باشد

غافل از تلخی ممات مشو | غره بر مال و بر حیات مشو

زود بر خیز ازین بساط هوس | که نشد گرم یک زمان از کس

هر که بنشست و پا نهاد بر آن | خاست چون دود و برد بار گران

بشنو از حال آن جوان عراق | که چسان مرد در زمان فراق

در غم عشق داد جان عزیز | جان و دل بود پیش او ناچیز

شب نمی خفت از غم دوری | لاغر و زار شد ز رنجوری

تنش از غم چو کهربا شد زرد | پیرهن گشت بر تن او گرد

تشنگی خرمن وجودش سوخت | هر چه جز جان پاک بودش سوخت

ناتوانی چو کرد بر دل زور | بر سر خاک او فتاد چو مور

گشت بیمار و سوخت تنهائی | وقف تکلیف ناشکیبائی

کس نیامد براے پرسیدن | دیده پوشید مردم از دیدن

سنگ بالش که زیر سر میداشت | کوه غم بر دل و جگر میداشت

بیکسی خاست بهر غمخواری | سر نه بر داشت از گرانباری

چون برین حال چند روز گذشت | عاشق ناتوان ز سوز گذشت

جان شیرین بتلخی هجران | تلخی مرگ شد برو آسان

مرغ روحش چو زد پر پرواز | قفس عنصری شکست از ساز

گشت خاموش از فغان کردن | عشق خونش نهاد بر گردن

سرد شد جنبش از غم دوری | داد رنجور جان برنجوری

غم جانان نشست بر بالین | بیکسی ناله زد ببرگ حزین

عشق بر فرق خاک صحرا زد | هجر و غم هر دو تیشه بر پا زد

بلبل باغ نوحه کرد بلند | قمری از درد کرد ناله چند

گل گریبان درون باغ درید | شجر از برگ دست بمالید

لب سوسن کبود شد از آه | لاله بر دل نهاد داغ سیاه

بر هوا داد زلف خود سنبل | خون شد از نوک خار چهرهٔ گل

نرگس باغ چشم پرنم بود | هر شجر همچو نخل ماتم بود

هر دو ماندند یکدم از رفتار | آب در جوی و کبک در کهسار

مرغ با مرغ چون نشست بہم — رونق باغ شد صفِ ماتم

چون خزان زد علم بشاخِ نہال — سبزۂ نودمیدہ شد پامال

گرد بر خاست از چمن چندان — کہ نہان شد رخِ گلِ خندان

مرد چون پیش چاہ آن ناکام — خبرِ مرگِ نوجوان شد عام

بہر آب آنکہ پیش چاہ رسید — از دل خود فغان و آہ کشید

ہر کہ میدید مردہ را بر خاک — دست بر سر زدی و بر سر خاک

شہرہ در شہر شد کہ عاشق مرد — حسرتِ وصلِ یار در دل برد

در غمِ ہجر جان شیرین داد — رفت ناکام صورتِ فرہاد

شہریان زین خبر بنالہ و آہ — اشک ریزان شتافتند بچاہ

خانخانان رفیق روز نخست — بر سرِ نعش او در آمد سست

ہم گدائے ناتوان آمد — خلقے از ہر طرف دوان آمد

جمع بر چاہ مردمان گشتند — مرثیہ خوان آن جوان گشتند

آب از ان چہ کہ چاہ کنعان بود — بر کشیدند بہرِ غسلش زود

تنِ مردہ ز آبِ چہ شستند — از تنِ او غبارِ رہ شستند

ہر کہ آمد میان خدمت بست — کار او ساختند دست بدست

کفن از صوف و پرنیان دادند — دادنی هرچه بود آن دادند

یکجهان جمع شد به نعش جوان — رفت بر چرخ شور آه و فغان

در کفن جسم او نمایان بود — ماه در ابر و گل بدامان بود

مرد و زن بر غریب نالیدند — لب گزیدند و دست مالیدند

چون ز تجهیز دست بنهادند — صف بصف در نماز استادند

پس نماز جنازه برخواندند — بهر تدفین او سخن راندند

همه گفتند آن جوان عراق — مرد در تشنگی و درد فراق

به که قبرش به پیش چاه بود — قبر مسکین نشان راه بود

عشق چون در دلش به سوزی — دختر آید بقبر او روزی

چون درین رای مصلحت دیدند — پیش آن چاه گور کندیدند

خاک روشن شده ز نور تنش — تن چو مه بود و از کتان کفنش

رفت در زیر خاک خاک سرشت — جسدش زیر خاک و جان به بهشت

رست از شام هجر و ناله روز — شمع خاموش ایمن است از سوز

بر سر قبر آن غریب دیار — چشم شد همچو ابر گوهربار

رفت در خاک عاشق بیکس — مرد و زن سوی خانه شد واپس

بود در دشت قبر آن مسکین — کس نیفروخت شمع بر بالین
بلبل آمد بخاک او ز چمن — تا زند بر مزار او شیون
روح فرهاد آمد از کهسار — تا کند گریه بر غریب دیار
ابر چون گرم اشکباری شد — روح مجنون شریک زاری شد
رفت در خاک چون تن پاکش — جان پروانه سوخت بر خاکش

آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن

آب افزای این حدیقهٔ غم — گلفشاند چنین ز شاخ قلم
که بت مه جبین خانه نشین — گشت از مرگ آن غریب حزین
چون شنید این خبر که عاشق مرد — سر شوریده در گریبان برد
ماند لختی ز حال خود بیهوش — شکل تصویر غنچه شد خاموش
چون بسر هوش رفته باز آمد — بر لبش حرف دل گداز آمد
گفت ای مادر نگهبانم — از کلام تو سخت حیرانم
باز گو آن خبر که تو گفتی — خبر دلخراش نهفتی
گفته بودی که نوجوانی مرد — بر سر چاه نیمجانی مرد
هر که در خانه از برون آید — چشم پر آب و سرنگون آید

گوشه گیرد سخن کند در گوش ‌‌ در سخن هستی و لبت خاموش

سخنی پیش من نمی‌گوئی ‌‌ آشکارا سخن نمی‌گوئی

دختر نوجوان تو هستم ‌‌ هم دل و هم توان تو هستم

من که هستم چراغ این خانه ‌‌ نشناسی مرا چو بیگانه

راستی پیشه گیر و راز بگو ‌‌ آنچه گفتی بمن تو باز بگو

گفت مادر که ای بدانش فرد ‌‌ فکر راز کسی نباید کرد

ای بسا راز هست پنهانی ‌‌ فاش کردن بود پشیمانی

تو پئی من گرفته از راز ‌‌ بشنو از من که با تو گویم باز

هر که آمد به پیش من امروز ‌‌ گفت مرد است عاشق دلسوز

او بر آن چاه جان شیرین داد ‌‌ تازه شد در جهان غم فرهاد

غم رسوائی از دلم شد دور ‌‌ شادم از مرگ نوجوان مسرور

دختر از این سخن نشد خاموش ‌‌ خاست یکبار از درونش جوش

گفت ای مادر خجسته گهر ‌‌ کس بمرگ جوان نشد خوشتر

تو که هستی بمرگ او دلشاد ‌‌ من کنم ناله هر چه بادا باد

اینچنین گفت و زار زار گریست ‌‌ صورت ابر نوبهار گریست

گفت ای تشنه لب غریب دیار — تو شدی غرق بحر و من بکنار

تو بصد داغ از جهان رفتی — صورت بوی گل نهان رفتی

تو گذشتی ازین جهان محزون — من و رسوائی جهان اکنون

روز و شب دختر پری پیکر — بود نالان برنگ مرغ سحر

لشکر غم چو زد بدل شبخون — خاست اندر دماغ شور جنون

غم پنهان بسینه جا کرده — رفت بیرون خانه بی پرده

بر سر تربت جوان آمد — قبر او دید و در فغان آمد

گفت ای نامراد چون رفتی — تشنه لب در زمین درون رفتی

در غم هجر جان خود دادی — بر دلم داغ خویش بنهادی

از حیا با تو هم سخن نشدم — کام بخش لب و دهن نشدم

تشنه مردی به پیش چه افسوس — خورد جسم تو خاک ره افسوس

پیش این چاه درد ناک شدی — بهر آب آمدی و خاک شدی

جان سلامت نه از جفا بردی — آب از دست من چرا خوردی

کشتش عشق بین که آخر کار — بعد مرگ تو آمدم بمزار

خیز از خاک و اشکباری بین — در غم خویش سوگواری بین

بی جمالِ تو دیده سیه کورم | تو بمردی و زنده درگورم
دیده مشتاق روی تو دارم | زنده ام آرزوی تو دارم
عاشق روی خود مرا دانی | از خدا زود پیش خود خوانی
این گمانم نبود از گردون | که تو باشی به پیشِ چشم ز خون
دستِ گیتی ترا بخاک کشید | از وطن خاکِ این دیار کشید
اگرچه صد طعنه ها شنیدم من | هر سحر پیشِ تو رسیدم من
جو دو ما در ز حد برون رفته | نامدم پیشِ تو زکم هفته
تو بدوری چنان نزار شدی | کز جهان در ته مزار شدی
چشمم رفت چاره از دستم | خویش را از غم تو بشکستم
در جهان چون تو کس غریب نشد | مُردی و وصل من نصیب نشد
صد تمنا بسینه ات خون شد | جانِ تو چون ز سینه بیرون شد
سخت جانم که بی تو ام زنده | زندگی کرد از تو شرمنده
از مزارِ تو شد کنارم پُر | صدفِ چشم می فشاند دُر
تشنه لب از جهان اگر رفتی | به که در خاک چشمِ تر رفتی
آب این چاه خاک باد دگر | که لب خشک خود نکردی تر

شرم از نام زیستن دارم ‌ ‌ ‌ چشم بهر گریستن دارم

عاشق روی من چها کردی ‌ ‌ ‌ در غم خویش مبتلا کردی

تا درین خلق زندگی دارم ‌ ‌ ‌ سنگ لوحِ مزار نگذارم

بر سرِ خاک تو نشینم زود ‌ ‌ ‌ خویش را در کنار بینم زود

ز آتش هجر داغ افروزم ‌ ‌ ‌ بر مزارت چراغ افروزم

منِ زار و سقیم را کشتی ‌ ‌ ‌ ای مسافر مقیم را کشتی

تو گذشتی ازین جهانِ خراب ‌ ‌ ‌ بر سرِ قبر تو منم بیتاب

خیز از خاک و آب خواه ز من ‌ ‌ ‌ التفاتی ببین بچاه ز من

تشنه لب زیرِ خاک درخوابی ‌ ‌ ‌ من بخاکِ تو وقفِ بیتابی

راز دل با کسی نگفتی حیف ‌ ‌ ‌ گوهرِ خویش را نه سُفتی حیف

مُردی و نیمجان مرا کردی ‌ ‌ ‌ همچو نی در فغان مرا کردی

در جوانی ازین جهان رفتی ‌ ‌ ‌ دل مرا دادی و زجان رفتی

تلخ شد بی‌تو زیستن بر من ‌ ‌ ‌ آمد از تو گریستن بر من

رفت از من دل و جگر چکنم ‌ ‌ ‌ الفتِ مادر و پدر چکنم

ننگ و ناموس خاندانم سوخت ‌ ‌ ‌ تپِ هجرِ تو استخوانم سوخت

گم‌شده زیرِ خاک و میجویم | حالِ خود با کسے نمیگویم

بر مزارِ خودم مجاور بین | حالِ زارم تو ای مسافر بین

دردِ تو بیشمار و دل تنگ است | غمِ هجرِ تو بر دلم سنگ است

تا کے در غمِ تو ناله کنم | کار با بختِ خود حواله کنم

اثرِ عشق آن زمان دانم | که بجانِ تو در شود جانم

وصلِ صوری اگر نه شد حاصل | بعد مردن بتو شوم خوشدل

جان بجان دل بدل هم گردد | غم و اندوه بخاک گم گردد

تا حیات است مستعارِ من | دردِ تو باد بیشمار بمن

هر سحر بر مزارِ تو آیم | سیلِ آب از دو دیده بکشایم

آمدنِ مادر و پدر بر مزارِ عاشقِ غریقِ رحمت و دختر را همراهِ خویش بردن بعد زحمت

کششِ عشق اگر بود صادق | دلِ معشوق را کند عاشق

هر دو سوزند عاشق و معشوق | بگذرد فرقِ هر دو از عیّوق

آتشِ عشق چون بلند شود | جانِ هر دو بر آن سپند شود

عشق را هست اینچنین تاثیر | که کند سنگِ موم و خاک اکسیر

شرم از نام زیستن دارم — چشم بهر گریستن دارم
عاشق روی من چه کردی — در غم خویش مبتلا کردی
تا درین خلق زندگی دارم — سنگ لوح مزار نگذارم
بر سر خاک تو نشینم زود — خویش را در کنار بینم زود
ز آتش هجر داغ افروزم — بر مزارت چراغ افروزم
من زار و سقیم را کشتی — ای مسافر مقیم را کشتی
تو گذشتی ازین جهان خراب — بر سر قبر تو منم بیتاب
خیز از خاک و آب خواه ز من — التفاتی ببین بچاره ز من
تشنه لب زیر خاک در خوابی — من بخاک تو وقف بیتابی
راز دل با کسی نگفتی حیف — گوهر خویش را نسفتی حیف
مردی و بیجان مرا کردی — همچو نی در فغان مرا کردی
در جوانی ازین جهان رفتی — دل مرا دادی و ز جان رفتی
تلخ شد بی تو زیستن بر من — آمد از تو گریستن بر من
رفت از من دل و جگر چکنم — الفت مادر و پدر چکنم
ننگ و ناموس خاندانم سوخت — تپ هجر تو استخوانم سوخت

گر شدے زیر خاک میجویم — حالِ خود با کسے نمیگویم

بر مزار خودم مجاور بین — حالِ زارم تو ای مسافر بین

درد تو بیشمار و دل تنگ است — غمِ ہجر تو بر دلم سنگ است

تا بکے در غمِ تو نالہ کنم — کار با بختِ خود حوالہ کنم

اثرِ عشق آن زمان دانم — کہ بجانِ تو در شود جانم

وصلِ صوری اگر نشد حاصل — بعد مردن بتو شوم خوشدل

جان بجان دل بدل ہم گردد — غم و اندوہ بخاک گم گردد

تا حیات است مستعار بمن — درد تو باد بیشمار بمن

ہر سحر بر مزار تو آیم — سیل آب از دو دیدہ بکشایم

آمدنِ مادر و پدر بر مزار عاشق غریقِ رحمت و دختر را ہمراہِ خویش بردن بصد زحمت

آتشِ عشق اگر بود صادق — دلِ معشوق را کند عاشق

ہر دو سوزند عاشق و معشوق — بگذرد فرقِ ہر دو از عیوق

آتشِ عشق چون بلند شود — جانِ ہر دو بر آن سپند شود

عشق را ہست اینچنین تاثیر — کہ کند سنگِ موم و خاک اکسیر

کشش عشق فتنه زا بنگر — پر کاهے و کهربا بنگر

میکند عشق کارهاے نفیس — دور آهن نشد ز مقناطیس

برخس و خار حکم اوست روان — در دل سنگ آتش است نهان

زردی گل را بصحن باغ افروخت — در دل عندلیب داغ افروخت

تیشه زد گاه بر سر فرهاد — گاه تلخے بجان شیرین داد

نیشتر زد به لیلے محزون — از رگ قیس خون کشید برون

لیک چو آواره از وطن گردید — سایه سان همرهش دمن گردید

نوجوان آمد از دیار عراق — مرد آن تشنه لب بدرد فراق

دلبرش بر سر مزار آمد — عشق بعد فنا بکار آمد

دخت سیمین عذار و رنگین دست — بر مزارش چو نقش سنگ نشست

مادرش زین خبر پریشان گشت — چون صبا در تلاش جانان گشت

خسته و زار چارسو گردید — بهر آن گل برنگ بو گردید

تشنه لب سوی دشت و چاه شتافت — یوسف گمشده بچاه نیافت

بر سر چاه هر طرف میدید — تا نگاهش بر آن مزار رسید

دخت را دید سرنگون بر قبر — میفشاند اشک لاله گون بر قبر

پیشش آمد دوان چو باد سحر — گفت ای دختر بلند اختر

این چه کردی کجا رسیدی تو — پا ز دامن برون کشیدی تو

ظلم بر جان من چها کردی — رخنه در چادر حیا کردی

بر رخ تست خال بدنامی — شدی آواره باز از خامی

بر مزار کسی رسیدی تو — که ازو صد بلا کشیدی تو

خیز از خاک و آب خویش مریز — خانه خالی گذاشتم برخیز

چند بر خاک اشک افشانی — دل و جان داده بنادانی

حیف عشق ترا ندانستم — دل و این مدعا نه دانستم

پا می خود در ره وفا زده — برق در خرمن حیا زده

بر سر خاک زار مینالی — ناتوان بر مزار مینالی

گر بزاری وصال گردیدی — هر کسی بر مزار نالیدی

ای بسا کس که بر مزار گریست — چشم گردید کور و مرده نزیست

تو مکن خویش را بقبر هلاک — که نخیزد جوان مرده ز خاک

گر تو زاری کنی و آه کنی — در دل مردگان نه راه کنی

مادرش پیش دختر طناز — کرد از هر دری سخن آغاز

لیکن آن گشتهٔ غم و اندوه — بود ساکن بقبر او چون کوه

ناله میکرد دخت سیمین تن — دست ها در حمایل گردن

هر دو نالان بقبر دست بغل — چون دو پیکر که رو کنند بحمل

پیش شان هم رسید سرگردان — پیش آن هر دو آه و ناله زنان

هر دو را گرم آه و زاری دید — زن و دختر باشکباری دید

خشمگین گشت مرد دانشمند — گفت کای لخت دل جگر پیوند

در دل از خوی تو گمانم بود — که جوان باشی و کنی خوشنود

خانه ام را چو شمع نور دهی — دل غمدیده را سرور دهی

بهر نخل بهار خواهی شد — برخور روزگار خواهی شد

تو شدی زار و زرد رو چون نر — زور در تن نماند حال نگر

درد و غم خورده و نزار شدی — آمدی بر مزار و زار شدی

تاب جان رمیده ام هستی — لخت دل نور دیده ام هستی

خیره گشتی ز درد آشنامی — سر بر آورده به بدنامی

تا تو از خانه پا برون کردی — دل ما را چو لاله خون کردی

زود برخیز از زمین ای گل — که منم نوحه ریز چون بلبل

سوی ماهیچگه نظر نه کنی — رحم بر مادر و پدر نه کنی

پیش این چاه آبِ خویش مریز — از سرِ خاکِ این جوان برخیز

نوحه زنهار بر جوان نه کنی — صدفِ دیده دُرفشان نه کنی

پندِ من گوش کن فسانه مگیر — کس نه گوید که راهِ خانه مگیر

دخت محزون که بود خاک بسر — کرد در گوش چون حدیثِ پدر

از سرِ خاک فرقِ خود برداشت — شورِ آن خاکسار در سر داشت

دست در دستِ مادرِ خود داد — بر زمین همچو سایه باز افتاد

اُفت وخیزان بخانه ره میرفت — دستِ جوزا گرفته مه میرفت

هر سه آمد بخانه پاشنکوب — رو نهفته ز دیدِ آشوب

فتنه در خانه جا گرفت بزور — مرده دل آمد آن پری از گور

خانه دانست صورتِ زندان — آهنِ سُرخ بود بر سندان

روز و شب در فغان و زاری بود — ابر آسا باشکباری بود

مردنِ دخترِ ناکام بصدمهٔ فراقِ عاشقِ بدنام

نقش پردازِ این نکاتِ شگرف — ریخت بر صفحهٔ بیان این حرف

کانِ دُرِ کانِ خوبی و فرهنگ — دخترِ خوشجمال و خوش آهنگ

چون بخانه نشست روزی چند | شور و فریاد و ناله کرد بلند
زنده بر مرده آنقدر بگریست | که زن و مرد تنگ شد از زیست
چون بسی کرد گریه و زاری | اوفتاده بفرش بیماری
درد پنهان به بستر افگندش | همچو کوه از کمر بر افگندش
زعفران زار شد چمن گل رنگ | لب از خنده غنچه را دل تنگ
شبنم تر ز نرگس بیمار | ریختی صبح و شام بر گلنار
ماه از چشم خود ثریا ریخت | از صدف آبروی دریا ریخت
پدر و مادرش دوا جویان | بهر بیمار خود شفا جویان
بهر دوا طبیب را خواندند | پیش او حرف علتش راندند
دست بر نبض چون طبیب نهاد | در کف دستش آبله افتاد
نبض وی از حرارت اندام | بود چون موج باده اندر جام
جست میکرد همچو موج نسیم | بود پیدا ز نبض حال سقیم
خاست از سر طبیب بیچاره | بر مهش او فتاد سیاره
گفت این دختر جوان هیهات | گر خورد همچو خضر آبحیات
نبرد جان خود ز دست اجل | هست شافی خدای عز و جل

عشق بنشست در رگ و پوست — بایدش شربت وصال دوست

میکشد انتظار مرگ بسی — به نخواهد شد از علاج کسی

ناتوان است چشم آهوگیر — نفس اوست در گلو زنجیر

جرعهٔ آب از گلو نه رود — دست شل تا بخال رو نرسد

هر مرض رو کش شفا دیدم — مرض عشق لا دوا دیدم

تب هجران اگر چنین ماند — نه تپ او نه نازنین ماند

مثل عاشق بخاک پیوندد — بر عدم از میان کمر بندد

مادرش از طبیب گشت خجل — گفت ای مهربانِ دانادل

نیک تشخیص این مرض کردی — هستی آگه ز گرمی و سردی

جگرم دخت ناز پرورده — حال خود را چنین ز خود کرده

تب پنهان هجر جانش سوخت — گرمی عشق استخوانش سوخت

چه مداوا کنم چه چاره کنم — دامن جان خویش پاره کنم

آن ز جان رفت این ز تاب و توان — هر دو را سوخت آتش پنهان

سرگذشتی که داشت بلباس — گفت پیش طبیب نبض شناس

اشک افشان ز خانه رفت طبیب — جان و دل کرد خون حدیث غریب

ماند در خانه بی سکون و قرار مادر پیر و دختر بیمار

سر بالین نشست مادر پیر گفت ای دختر جوان دلگیر

اینچنین گونه دیدمت بیهوش نرگست نیم باز و غنچه خموش

گل سرخ تو زعفرانی شد خشک گلزار نوجوانی شد

داغ تو بر دل است در پیری بود امید دست من گیری

پُر ز زهر اجل ترا جام است آفتاب تو بر لب بام است

هر مرادی که در دلت بنهفت این زمان پیش من بباید گفت

گر ستاره ز آسمان خواهی پیش تو آورم بجانکاهی

ور چو اسکندر از زمین طلبی ق آب حیوان بوقت تشنه لبی

خضر آسا درون خاک روم آرم آب بقا و شاد شوم

هر چه گوئی به پیشت آرم زود تا دل و جان تو شود خوشنود

گر دو صد آرزو به دل داری گفتن از تو بود ز من یاری

چست بستم بخدمت تو کمر مدعا گوئی و سعی من بنگر

مادر مهربان چو این فرمود دختر جان بلب نظر بگشود

گفت ای مادر رموز شناس کرم و لطف تو برون ز قیاس

بذل و احسان بجان و تن کردی — خار دیوار را چمن کردی

پرورش کرده ز شیر مرا — نه پسندی بغم اسیر مرا

چون تو در خلق نیست غمخوارم — تو کریمی و من گنهگارم

کرده ام صد خطا و صد تقصیر — سخت شرمنده ام ز جرم کثیر

رحم کن بر من از خطا بگذر — انچه کردم ز ماجرا بگذر

سیر وم از جهان بصد افسوس — هستم از زندگی خود مایوس

سخنی چند گفتنی دارم — در ناسفت سفتنی دارم

بر وصایای من چو گوش نهی — میکنم سینه را ز راز تهی

تا تو کردی بپای من زنجیر — دست شستم ز زلف کفیر

بت پرستی نه کرده ام گاهی — عشق بگشود بهر من راهی

پا نهادم چو در ره اسلام — فرق سودم بمهر و ماه تمام

آن خدای که واحد است و قدیم — چون کنم شرک را بدو تسلیم

گر برین کیش جان ز تن برود — از دل من غم و محن برود

آتش هجر اوفتاده به تن — تو نه سوزی مرا پس مردن

به که در زیر خاکم اندازی — قبر در پهلوی جوان سازی

گر شوم زیر خاک دست و بغل — قبر دانم چو مفرش مخمل

هر دو در خاک با دلِ رنجور — خفته باشند تا بروز نشور

یک صدف بهر هر دو گوهر به — خاکِ او خاکِ من برابر به

بر زمین قبر هر دو ساز چنان — که کند فرقِ چشم گریه کنان

بر سرِ قبر عاشق ناکام — گنبدے کن بناز خشت رخام

تا در ان قبه هر دو خواب کنیم — خاک را رشکِ آفتاب کنیم

مادرش زین وصیت پر درد — صورتش گشت زعفران شد زرد

غم بسیار برد از دل هوش — بود طوفان دیده اش در جوش

اشک از دیده تا بدامان رفت — پیش شوهر از خود شتابان رفت

گفت شوهر بگو که حالت چیست — این غم و غصه این ملالت چیست

گفت بنشین و فتنه را بنشان — که دهم آگهے ز راز نهان

دختر تو که هست مرگ قریب — گفت با من فسانهای عجیب

که در آندم که جان رود ز تنم — نه زنی شعله در تن و کفنم

گر مرا بعدِ مرگ غسل دهی — نزدِ قبرِ جوان بخاک نهی

نیستم بت پرست و کافر دوست — الفت مسلم است در رگ و پوست

زینت نمط صد کلام محزون کرد / از وصیت دل و جگر خون کرد

من درین فکر تا چه کار کنم / جبر بر خویش اختیار کنم

شوهرش چون شنید این احوال / لخت دل خورد و شد پریشان حال

گفت بشنو دمی نصیحت من / که تو هستی انیس خلوت من

گر چنین گفته است آن بیمار / من نبینم جمال او زنهار

نشنیدی که نوح پیغمبر / دل جدا کرد از خیال پسر

او پسر را ز اهل خود نشمرد / زان سبب آن پسر بطوفان مرد

من شمارم چگونه دختر خویش / که جدا گشت از من و از کیش

هر که او را بزیر خاک نهی / دلم از مهر دختر است تهی

گر بمیرد مرا خبر نکنی / بر عزیزان من نظر نکنی

کس نیاید بکار تجهیزش / که نمانده است عقل و تمیزش

این سخن گفت و رفت از خانه / مادرش گفت سخت دیوانه

مادر و دختر حزین مانده / هر دو چون نخل بی انگبین مانده

میشمردی نفس چو شمع سحر / همچو پروانه بر سرش مادر

چون مرض بر ضعیف گشت قوی / گل رخسار را نماند نوی

آن دل خویش بر هلاک نهاد — مادر نالہ زن بخاک افتاد

آن پی خواب چشم خود می بست — این سر خود بسنگ و خشت شکست

آن لب خود ز نطق کرد خموش — این برآورد از نهاد خروش

آن بعقبی ازین جهان بگذشت — این ضعیفہ ز این و آن بگذشت

آن بهم کرد این جهان پدرود — این کشاد از دو دیده خون رود

دید چون مرده دختر خود را — کرد نظاره اختر خود را

گفت ای بخت بد چه چاره کنم — نوجوان مُرد و من نظاره کنم

ای فلک با من این ستیزه چراست — کس نه بیند چنین غمی که مراست

بر زمین رنج آسمانم داد — غم و اندوه بیکرانم داد

ای بت مه جبین کجا رفتی — داغ دادی ز چشم ما رفتی

رفتی از دست و دست میمالم — شمع آسا بنعش مینالم

بعزیزان خبر چگونه دهم — که بسی راز در درونه نهم

کرد زاری چو آن گرانمایه — جمع گشتند اهل همسایه

چون زن و مرد خانه بگرفتند — بهر ماتم بهانه بگرفتند

خبر مرگ دختر رنجور — شد ببازار و کوچها مشهور

هر که میشنود این صدا در گوش | آمدی پیش مادر بیهوش
شد هجوم خلائق آنمقدار | که صبا را گذار شد دشوار
هم عزیزان دختر مرده | می رسیدند خاطر افسرده
همه بر مرده زار نالیدند | همچو ابر بهار نالیدند
مادرش گفت پیش آن زن و مرد | که مرا دخترم وصیت کرد
که تن مرده ام نه سوی پاک | نزد عاشق مرا نهی در خاک
من نیم بت پرست هندو زن | نکنی آنچه میکنند بمن
او بران کیش جان خود داده | پیش من کار مشکل افتاده
از شما میشوم صلاح پذیر | که شما راست دانش و تدبیر
این سخن عقل از عزیزان برد | گوئیا هر یکی بغصه بمرد
همه گفتند آن سبکروحان | داغ بر شان و سینه مفتوحان
که نباشی تو سست عهد شکیب | بر وصیت عمل کنی لاریب
آنچه گفت است دختر مفتون | لازم آمد که آن کنی اکنون
ما عزیزان ز دخترم جدا | تو بدانی و کار تو بخدا
داد پاسخ زن جهاندیده | که دل از دختر است رنجیده

هم زبانم در این صدا من هم — چون شما گشته ام چرا من هم

خوانم از دینِ صاحب ایمان — افگنم کار بر مسلمانان

راز بنهفته آشکارا شد — آن وصیت فسانه هر جا شد

هر مسلمان ز جای خود برخاست — آمد و کار مرده کردن خواست

دست در دست پا زدند شتاب — جمع گشتند بهر کار ثواب

آمده شادمان گدائی نیز — هر هشش میهمان باتمیز

خانِ ذیشان سر مسلمانان — دل ده و دلبر مسلمانان

پدر دخت مرده را خواندند — آمد آن مرد از و سخن راندند

او اجازت برای تدفین داد — مادر مرده بابِ خانه کشاد

همه مانند مهرهٔ شطرنج — اندران خانه آمدند برنج

بهر غسلش ز آبِ چاه سبوی — پُر نمودند مردمانِ نکوی

بر سر و دوش خویش آوردند — جمله سامان به پیش آوردند

کفنی از حریر و از دیبا — قطع کردند بهر آن زیبا

ساز و سامان بصد تعب کردند — زن غسّاله را طلب کردند

زن نیکو سرشت پاک نهاد — دست خود برگشاد و غسلش داد

بعد غسلش چو در کفن پیچید — آه در گنبد کهن پیچید

چون نهادش درون گهواره — صد گریبان ز دست شد پاره

چار کس آن جنازه را برداشت — هر که آمد بدوش و بر سر داشت

در پس آن جنازه خلق روان — غرق در بحر اشک پیر و جوان

تا سر چاه ره نورد شدند — خاکساران میان گرد شدند

قبر عاشق قریب چه دیدند — اثر عشق سنگ سیه دیدند

بر نهادند آن جنازه ز دوش — تا بود حسن و عشق هم آغوش

پیش آن چاه آبرو انداز — صف کشیدند مردمان به نماز

چون نماز جنازه برخواندند — همه انگشت در دهان ماندند

در بر قبر قبر کندیدند — بهر گنجی زمین پسندیدند

گنج را پیش گنج بنهادند — با صد افسوس و رنج بنهادند

هر دو در خاک همقرین گشتند — بهر خود وصل در زمین گشتند

عشق چون جذب خود کند ظاهر — یار را یار میکشد آخر

قبر شد پخته چون ز خشت و سنگ — باز گشتند مردمان دلتنگ

عاشق تشنه لب نه ساقی ماند — از محبت فسانه باقی ماند

هر دو در کار عشق جان دادند | عشق را طاقت و توان دادند

صوفی از داستان عشق خموش | کز این حرف خون زند صد جوش

تو درین ره قدم نهی تا کی | منزل عشق کس نکرده طی

چند از عشق داستان خوانی | بر مجازی تو نکته میرانی

اوست باقی و عشق او باقی | ما همه تشنه ایم و او ساقی

گر کشاید بکاروان راهی | یوسفی را بر آرد از چاهی

فضل او گر کند بما یاری | رنگ طاعت دهد گنهگاری

چشم بگشا مقام عالی بین | یک نظر حسن لایزالی بین

عشق آتش فشان خار و خس است | ذرهٔ عشق در دل تو بس است

قصه کردم بذکر عشق تمام | بر نبی و به آل پاک سلام

خاتمه

شکر ایزد که این فسانهٔ غم | نقش نو یافت از نوک قلم

سر بسر صفحه از سواد سطور | سیه چشم دلبران را نور

حرفش از خون دل نگار گرفت | ورقش رنگ نو بهار گرفت

کاغذ صاف چون بیاض سحر | لفظ و معنی برنگ شمس و قمر

فکر رنگین من بهار چمن | میفروشد به پیش اهل سخن
لخت های دل طپان چیدیم | پیش هر مشتری دکان چیدیم
حرف حرف است همچو سرمه طور | کاز ساطور میکنند سطور
زده ام همچو خضر آب حیات | سخنم پیش خلق به ز نبات
در فسانه فنون نهفتم من | سخنی بی اثر نگفتم من
گر تو طرز نو و کهن بینی | آب و آتش درین سخن بینی
تازه تر این گل سخن بشگفت | از نی خشک صد چمن بشگفت
من ز معنی ببل نشان دارم | خامه در دست گلفشان دارم
بلبل آید غزلسرا ز چمن | تا زند بانگ مرحبا بر من
کردم از لب جدا چو قفل سکوت | ریختم در جهان گهر و یاقوت
آب گوهر نهفته ام در شعر | تو جواهر نثار کن بر شعر
سینه ام کان معنی و سخن است | گنج خسرو به نای کلک من است
میدهم گنج رائگان بنگر | گوهر شبچراغ و کان بنگر
روزگاری بزیر چرخ کهن | خلق در خواب بود و من بسخن
از سخن داشتم لبالب سر | یادگاری گذاشتم در دهر

گر خطائی تو در سخن بینی / نزنی طعنه از سخن چینی

زانکه آهو گرفتن آسان است / گفتن شعر کاهش جان است

هر که آهو گرفت و نافه شکست / مشک بر زخم سینهٔ من بست

بی دلم از سگان آهو گیر / که شتابند در پی نخچیر

گر سخن گوئی و سخن دانی / دارم امید آفرین خوانی

فکر کن بهر شعر تر لختی / تا کنی خون دل و جگر لختی

انگه از درد من شوی آگاه / که چها گفته ام بشام و پگاه

سخن از عشق گفته ام بنگر / شعله در خس نهفته ام بنگر

کلک خشک و دماغ من خشک است / شعر تر بین که نافهٔ مشک است

چون صبا بوی مشک می آرم / زان معطر دماغها دارم

خامهٔ خشکم از صریر بلند / آهوان را در آورد بکمند

همچو فرهاد جوی شیر ز کوه / اینک آورده ام بصد اندوه

هر که شیرین زبان شود از شیر / خواند احسنت بر من دلگیر

ساختم روضهٔ که رضوان نیز / پا نهد بهر سیر بر دهلیز

حور را آید بهر نظر ز قصور / تا گشاید دو چشم خود از دور

بنگر این باغ و نهرهای روان | که ز من هست بهر پیر و جوان
هر که در باغ بهر سیر آید | بر لب او دعای خیر آید
هر چه میداشتم بکان ضمیر | خامهٔ من کشید در تحریر
آتش از بحر شعر انگیزم | در خس حاسدان شرر ریزم
حاسد کور کی هنر بیند | چشم شپره نور خور بیند
گر بکف دُرّ شاهوار کنم | به سر دوستان نثار کنم
کلک من غوطه زن به بحر سخن | گوهر از من رسد بدوستان وطن
این گرانمایه گوهر شب تاب | کامد از کان سینهٔ بیتاب
هست آویزه بهر گوش شهان | زینت افزای تاج خوش کلهان
بهر دست جهان است گلدسته | شد ز تار نگاه من بسته
این ترنج زر است و دستنبو | که جهان شد معطر از خوشبو
هر که گیرد بدست این نامه | خواند احسنت بر من و خامه
زیب بخش سریر اورنگ است | رونق نقش چین چو ارژنگ است
یا رب این نامه را گرامی کن | نام صوفی ز نامه نامی کن

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رحمة للعالمین وآله واصحابه الاکرمین

اما بعد بر ضمیر منیر دانشوران سخنور و سخن پروران معانی گستر مخفی و مستتر مباد که از دیرباز مکنون
خاطرم بود که اگر قصهٔ جدید بدست آید در سلک نظم کشم و یادگاری دیگر بر صفحهٔ هستی بگذارم پس بافضال
الهی این شاهد مراد از حجلهٔ غیب بمنصهٔ ظهور رسیده دل غمدیده را شادمان و مسرور نمود و دست دعایم
اجابت کشود یعنی برهنمونی اقبال در سنه [illegible] هجری بدار السرور رامپور رسیدم و در مکان مبارک محل مهمان
نواب عالیجناب گردیدم قدردان علم و هنر سخن سنج و سخن گستر حاتم دوران فیاض زمان جناب نواب
کلب علیخان بهادر دام اقبالهم آن قدر بدر بار در بار بهم افزود که بخت را بر من نازشی بود روزی
تذکرهٔ شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر برای خشک مغزان روغن بادام ست و صید دلهای رفته
را دام بهر سخن سنج بهتر از شعر و سخن یادگاری نیست و کوتاه دستان را بهتر از معانی بلند افتخاری نه
مدتی شد که از سخن تازه مسرت بی اندازه نداده و قفل دهن را کلید سخن نگشاده عرض کردم که اگر
قصهٔ نو دستیاب شود طرح مثنوی دیگر اندازم و از آن شراب کهن خمخانهٔ نو سازم فرمودند که در تاریخ
چغتائی قصهٔ نو دیده ام و آنرا در جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده داشتم که خود آن گوهر
گرانمایه را در سلک نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما امراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره امید
ناخن آسمان نگشاد اگر تو آن قصه را نظم خواهی نمود غنچهٔ دلم خواهی گشود و آن مثنوی یادگار روزگار
ما خواهد بود نواب فلک جناب همان زمان آن کتاب را طلب فرمود باز کرد و قصهٔ حسن و عشق بخواندند بمن
شنیده چون پیکر تصویر حیران ساختم هر لفظش اخگری بود که متاع صبر و قرارم پاک بسوخت و شعله ام

تاثیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اول تا آخر لایق شنید حضار دربار زین
قصه دلگیر حظ وافر گرفتند و ساعتی چند از خویش رفتند اصل کتاب طلاکار سبحان والا تبار
محمد اصغر علیخان صاحب تحصیلدار سپرد و مسوده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقلش برداشته بنجیر جوان
قدیم صوفی اثیم تفویض فرمایند و باز این کتاب را داخل کتب خانه عالی نمایند بنده ازین مراحم خسروانی
بر خویش بالید و چون بوی گل در پیراهن تنگ نجیبه و از فراوانی الطاف خسروانی داد عیش و کامرانی
سپردم و منت عظیم بر زندگانی می نهادم بعد دو هفته از ان دربار گهربار خلعت رخصت در بر کشیدم و از
دار السرور رامپور روان گردیده در وطن مالوفه خود رسیدم بعد گذشتن سه ماه اوراق آن قصه جناب تحصیلدار صاحب
فرستادند و بار عظیم بر گردن و دوش من نهادند بتوفیق خالق مهر و ماه در عرصه شش ماه ازین بار گران سنگ
سبکدوش گردیدم و این قصه نوالطرز کهن سخن سنجان در سلک نظم کشیدم روزها کوه مضامین بلند می کندیدم
و از ان چون کوهکن پرکاه معانی دلپسند می چیدم شبها چون دیده اختر چشم بیدار بود و عالمی در خواب
شیرین رفته و دلم در فکر اشعار بود و ملک معانی زیر نگین تا قطره خون شدم بفکر مضامین رنگین خشک نمی شد
شعر تر در ناف سخن نافه مشک نمی شد تا آنکه بسعد طالع بلند بفکر شش ماه این عروس دلخواه را بهفت سنگار کرده
در چار دانگ عالم جلوه فروش خودآرائی کردم و عالمی را بحسن و جمال این شاهد رعنا تماشائی چون آئینه
عروس زیبا خلعت اختتام در بر کشید باز بهوای ملازمت نواب عالیجناب برسم تحفه بار دیگر در سنه [illegible]
بماه جمادی الاول عنان عزیمت بجانب رامپور کشیدم و بدربار نواب نامدار رسیدم نخستین پیشکشی
که سزاوار شاه عالی وقار بود همین مثنوی حسن و عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
و بدست خود این حقه جواهر دادم شاه سخن سنج این گنج معانی را بر کشاد و بخشش داد سخن بداد

باز حکم عالی شرف نفاذ یافت که صوفی کاری کرده و حکم را بجا آورده که چه خوش بود که زودتر این نقش جبین را در مطبع
خویش به سنگ زنی و به رنگ اثر رنگ مانی پیش مبصران افگنی تا بدانند که چون کوهکن بحکم خسرو خویش جوی شیر
آوردن و به تیشه کامان چشمهٔ آب شیرین از سنگها طبع روان کردن کار تو بود من از حکم قدردان خویش انگشت
قبول بر دیده نهادم و از دادن سخن ابواب فرحت و انبساط بروی خود کشادم نواب سخن سنج در تعریف این عقد
پروین چندان مبالغه بکار بردند که شعر ترم را رشک شعری شمردند گاهی از شعر خود قدر بنات النعش می شکستند و
گاهی به توصیف نظم آبدار سخن الفاقون ثریا می بستند الحاصل بعد چندی از آن دربار رخص گردیده راه وطن پیمودم
و در طبع این مثنوی حسب الحکم عالی مصروف بودم هنوز این مثنوی تشریف اختتام در بر نکشیده بود که نواب
عالی جناب این سپنجی سرا رحلت فرمود ازین حادثهٔ عظیم دلی نماند که دو نیم نگردید و چشمی نبود که اشک
خونین نبارید مگر الحمد لله که این شام مصیبت زود بسحر گردید و باز نوبت سور و کامرانی رسید یعنی فرزند دلبند
آن خلد نشین بجای پدر بر مسند حکومت نشست و دلهای شکسته را بتار نوازش و اکرام بست عادل و رای
نوشیروان زمان دشمن گداز رعیت نواز سراپا جود و احسان جناب نواب **محمد مشتاق علیخان بهادر**
ناده الله بالمجد والتفاخر سرید و منصور فرمان فرمای ریاست رامپور دام اقبالهم و ملکهم

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار ماند	دریا اگر گذشت در شاهوار ماند

الهی این نوبادهٔ نخل امید و کامرانی را از صرصر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روزافزون بر
مسند همایون متمکن و خرم و شادمان بفضلک یا کریم ع این دعا از من و از جمله جهان آمین باد